



مبانی قرن نوزدهم

نویسنده: هیوستون استوارت چمبرلین

مترجم: امیررضا فرقانی



انتشارات بروکمان

تقديم به مادرم، كه هستي ام را به رنج هايش مديونم

ا.ف.

تقدیم‌نامهٔ ابتدای کتاب توسط الگرنون برترام فریمن میتفورد، بارون یکم ردزدیل نوشته شده است. او یک دیپلمات عالی‌رتبه، نویسنده، گیاه‌شناس و پدربزرگ خواهران معروف میتفورد از جمله یونیتی میتفورد است که از نزدیکان هیتلر به‌شمار می‌رفت. کتاب او با نام «قصه‌های ژاپن قدیم» که داستان‌هایی چون ۴۷ رونین را نقل می‌کند یکی از درگاه‌های اصلی ورود غربی‌ها به ادبیات و فرهنگ ژاپن بود. خاندان میتفورد یکی از کهن‌ترین خاندان‌های اشرافی انگلستان است که در نظام اشرافی این کشور جایگاه ویژه‌ای داشت. قدمت این خاندان به حدود هزار سال، یعنی پیش از فتح انگلستان توسط نورمن‌ها می‌رسد. لرد ردزدیل با همکاری مستقیم در ترجمه و ویرایش این اثر به زبان انگلیسی نقش مهمی در معرفی کتاب به مخاطب انگلیسی‌زبان ایفا کرد. خواندن تقدیم‌نامهٔ او به همان اندازه برای فهم این کتاب مفید است که خواندن پیش‌گفتار نویسنده برای فهم آن لازم است.

[تقدیم به فیزیولوژیست، پروفیسور دکتر یولیوس ویزنر، رئیس وقت دانشگاه وین، از روی ارادت و سپاسگزاری و درعین حال به‌عنوان اعترافی به باورهای مشخص علمی و فلسفی]

[–تقدیم نویسنده–]

تقدیم‌نامه

حدود ده سال پیش در آلمان اثری با اهمیت بسیار بالا پدید آمد که بی‌درنگ توجه جهان ادبی را به خود جلب کرد و به‌سرعت به عنوان یکی از شاهکارهای قرن شناخته شد. دانش عمیق، همدلی با دانش در متنوع‌ترین اشکالش، سبکی گاه بازیگوش گاه طعنه‌آمیز، همواره متقاعدکننده و منطقی، و صفحاتی که با پاره‌هایی درخشان از شیواترین کلام آراسته شده بود ویژگی‌هایی بودند که همچون یک گذرنامه امکان شناسایی فوری این اثر را به مخاطب می‌دادند. سه نوبت چاپ در همان سه سال اول به پایان رسید؛ اکنون که هشت نوبت چاپ را پشت سر گذاشته و با وجود هزینه زیاد دو جلد قطور دست‌کم شصت‌هزار نسخه از آن در آلمان به فروش رفته بی‌تردید زمان آن رسیده که این کتاب در انگلستان در جامهٔ زبان مادری نویسنده‌اش [یعنی انگلیسی] دیده شود.

هیوستون استوارت چمبرلین در سال ۱۸۵۵ در ساوت‌سی متولد شد. او پسر دریاسالار ویلیام چارلز چمبرلین بود. دو تن از عموهای او ژنرال‌های ارتش

انگلستان بودند و سومین عموی او فیلد مارشال سر نوئل چمبرلین نامدار. مادرش دختر کاپیتان باسیل هال از نیروی دریایی سلطنتی بود که سفرنامه‌هایش مایه لذت پسران نسل من در دوران کودکی‌شان بود، کسی که مشاهدات علمی‌اش افتخار عضویت در انجمن سلطنتی را برایش به ارمغان آورد. پدر کاپیتان باسیل هال، سر جیمز هال در جهان علم فردی برجسته بود و بنیانگذار زمین‌شناسی تجربی به‌شمار می‌رفت. از این رو هیوستون چمبرلین به‌عنوان یک مرد علمی (که علوم طبیعی نخستین عشق او بود)، شاید نمونه‌ای از نیاکان‌گرایی [به‌معنای بازگشت به ویژگی‌های موروثی] باشد، یا به‌قول گالتون [مبدع انگشت‌نگاری و پسرعمه داروین] نمونه‌ای از مصداق آن واژه وحشتناک، یعنی «اصلاح‌نژاد».

تحصیلات او که تقریباً به‌طور کامل در خارج از کشور بود از یک دبیرستان در ورسای آغاز شد. از آنجا که او برای ارتش در نظر گرفته شده بود بعداً به کالج چلتنهام فرستاده شد، اما تقدیر به ظاهر سختگیر و در باطن مهربان در اینجا دخالت کرد؛ چراکه در اثر فروپاشی سلامتی‌اش از مدرسه خارج شد و تمام ایده ورودش به ارتش منتفی شد؛ و به این ترتیب چنین شد که زمانی که می‌بایست صرف فراگیری گام‌های رزمایش و ظرایف تعلیمات نظامی می‌شد، زیر نظر یک معلم خصوصی برجسته آلمانی، آقای اتو کونتزه، صرف

پاشیدن بذر آن محصول شگفت‌انگیز دانش و دانش‌ورزی شد که ثمرهٔ کاملش در کتاب پیش‌روی ما به سود جهان رسیده است. پس از مدتی به ژنو رفت و آنجا نزد فوگت [رئیس موسسه جانورشناسی ژنو]، گرابه [کاشف ساختار نفتالین]، مولر آرگونسیس [رئیس انجمن گیاهشناسی ژنو]، توری [دانشمند مخترع و پیشگام نظریهٔ تکامل]، پلانتامور [که در ۲۴ سالگی مدیر رصدخانهٔ ژنو بود] و دیگر استادان بزرگ مشغول مطالعه گیاهشناسی نظام‌مند، زمین‌شناسی، ستاره‌شناسی، و بعدها کالبدشناسی و فیزیولوژی بدن انسان شد. اما فشار کار بیش از حد بود و بار سنگینی بر توانش تحمیل کرد؛ به این ترتیب، دست‌کم برای مدتی، علوم طبیعی بایستی رها می‌شدند و او به درسدن مهاجرت کرد، تغییری اجباری که نعمتی دیگر در لباس مبدل بود؛ زیرا در درسدن دل و جان را در اعماق اسرارآمیز موسیقی و فلسفه واگنری غرق کرد، و چه‌بسا آثار متافیزیکی آن استاد به همان اندازهٔ درام‌های موسیقایی‌اش بر او تأثیر نهاد.

نخستین اثر منتشرشده چمبرلین مقاله‌ای به زبان فرانسه بود با نام «یادداشتی بر لوهنگرین [اپرای مشهور واگنر]». پس از آن مقالات گوناگونی به آلمانی درباره موضوعات واگنری منتشر کرد، اما این آثار موفق نبودند و به این ترتیب بیزار از حسادت‌های کوچک و ناراستی‌های نقد هنری، بار دیگر به علوم

طبیعی پناه برد و درسدن را به مقصد وین ترک گفت، و در آنجا زیر نظر
پروفسور ویزنر [رئیس دانشگاه وین که کتاب به او تقدیم شده] به کار
پرداخت. باز هم ناخوشی‌های مزاج، تغییر را برایش ناگزیر ساخت. از میان
ویرانه‌های مطالعات گیاه‌شناسی‌اش، دست‌کم مواد کار کتاب «مطالعاتی
درباره شیرۀ بالارونده» [که قبلاً پایان‌نامه دکترای او بود] را نجات داد، اثری
که در میان گیاه‌شناسان اروپای قاره‌ای یک مرجع شناخته‌شده است؛ و علوم
طبیعی را کنار گذاشت، احتمالاً برای همیشه.

خوشبختانه طلسم آن افسونگر بزرگ [یعنی واگنر] همچنان بر او کارگر بود.
در سال ۱۸۹۲ کتابش با نام «درام ریشارد واگنر» منتشر شد، اثری که در
ابتدا تقریباً به‌کلی نادیده گرفته شد (در یک سال، پنج نسخه از آن فروش
رفت که خود نویسنده آنها را خریده بود)، اما از آن زمان تاکنون چهار بار
تجدید چاپ شده و مشتاقانه خریداری می‌شود. سپس آن کتاب ارزشمند،
یعنی «زندگینامۀ واگنر»، که آقای هایت آنرا به انگلیسی ترجمه کرد، منتشر
شد و شهرت چمبرلین تثبیت شد، تا آنکه با موفقیت عظیم «مبانی قرن
نوزدهم» در سال ۱۸۹۹، این شهرت فزونی یافت. طبیعتاً نقدها نیز
دامن‌گیرش شد. کتاب بسیار بحث‌برانگیز بود و بی‌شک خود را تا اندازه‌ای در
معرض سوءتفاهم قرار می‌داد؛ گذشته از این، ملیت نویسنده نیز بی‌تردید

می‌بایست به گونه‌ای تا اندازه‌ای برانگیزاننده نوعی حسادت یا حتی خصومت باشد. یکی از منتقدان از متهم کردن او به سرقت ادبی دریغ نکرد، سرقت ادبی آن هم از ریشارد واگنر، همان کسی که او مفتخر بود شاگرد و تاریخ‌نگارش باشد و سال‌ها بعد دامادش شود. اما این حمله از آن دست حملاتی بود که چمبرلین می‌توانست بابت آن سپاسگزار باشد، زیرا به او فرصت داد در مقدمه ویرایش سوم تمام مهارتش را در فن مناظره نشان دهد، مهارتی که حتی در برابر «ضربه ژارناک» نیز پایدار بود. پاسخ او به منتقدان نظریه نژادش و نقد او بر دلیچ در مقدمه ویرایش چهارم، نمونه‌های برجسته‌ای از نثر جدلی هستند.

این کتاب چیست؟ چگونه باید تعریفش کرد؟ آیا تاریخ است، رساله‌ای فلسفی، یا پژوهشی متافیزیکی؟ راستش را بخواهید نمی‌دانم؛ احتمالاً هر سه آنهاست. متاسفانه من نه یک مورخ، نه فیلسوف، نه متافیزیک‌دان. این کتاب برایم لذتی ساده بوده، همراه و همدم ماه‌ها، که والاترین کارکرد یک آموزگار یعنی بیدار کردن اندیشه و کشاندن آن به مسیرهای نو را به انجام رسانده است. این است جذابیت کتاب. جذابیت نویسنده نیز صداقت آشکار و شفاف اوست. هر چیزی که بوی تقلب دهد برایش کراهت‌آور است، چیزی که باید [به قول عهد عتیق] با شلاق‌های عقربی تازیانه بخورد. چنان که خود در جایی

می‌گوید، موهبت رشک‌برانگیز دروغ‌گویی از او دریغ شده است. پاسخ او به جزوۀ مشهور پروفیسور دلیچ، «بابل و کتاب مقدس» که در بالا به آن اشاره کردم را در نظر بگیرید.

هیچ نویسنده‌ای به خطرناکی آن دانشمند واقعاً فرزانه‌ای نیست که از دانش خود، چون یک وکیل مدافع جانبدار برای پشتیبانی از چیزی که حقیقت ندارد استفاده کند. پروفیسور دلیچ در آشورشناسی و دانش کتیبه‌های میخی، مرجعیتی است. هدف از این جزوۀ درخشان که عنوانی هوشمندانه دارد برانگیختن علاقه به پژوهش‌های انجمن خاورشناسی آلمان بود. از این منظر هر کشفی که بتوان آنرا با داستان عهد عتیق همسو کرد ابزاری است که ارزشش از مروارید فراتر می‌رود. بر این اساس پروفیسور دلیچ، مشتاق ارائه دلیلی بر یکتاپرستی سامی، این ادعا را مطرح می‌کند که قبایل سامی کنعان که در زمان حمورابی، دو هزار سال پیش از مسیح، به آشور سرازیر شدند، پرستشگر خدای یگانه بودند و نام آن خدا یهوه بوده است. او در تأیید این ادعا کتیبه‌های روی دو لوح، یا قطعاتی از لوح، در موزۀ بریتانیا را ترجمه می‌کند. حال باید بر هر خردِ ناچیزی نیز آشکار باشد که خطی مبهم مانند خط میخی را تنها در جایی می‌توان با قطعیتی نسبی خواند که امکان مقایسه وجود داشته باشد، یعنی جایی که همان گروه‌های گوه‌ها یا پیکان‌ها (چنان

که پیش‌تر نامیده می‌شدند) در بافت‌های گوناگون تکرار شده باشند. حتی در این صورت هم صبر و مهارتی که از روزگار هینکس و راولینسون [مترجمین کتیبه بیستون] تاکنون صرف رمزگشایی کتیبه‌ها شده پدیده‌ای خارق‌العاده است. آنجا که یک نام خاص تنها یک بار ظاهر شود دشواری کار صدچندان می‌شود؛ با اینحال این موضوع دلیج را از ادعای شگفت‌انگیز یکتاپرستانه‌اش بر پایه تفسیری دلبخواهی از یک نمونه واحد از یک گروه نشانه‌ها بازداشت، نشانه‌هایی که گذشته از این بنا به گواهی بزرگترین آشورشناسان به شش (اگر نه یازده) روش گوناگون قابل خوانش‌اند. به‌راستی موضوعی عالی برای اختلاف‌نظر میان صاحب‌نظران! چمبرلین با آن کناره‌گیری غریزی از یک فریب که ویژگی اوست بی‌درنگ نیرنگ را دریافت. او آشورشناس نیست اما کارش او را با استادان بسیاری از فنون در تماس قرار می‌دهد و به این ترتیب با پشتکار یک سگ شکاری دروغ را تا رسیدن به حقیقت دنبال می‌کند. او با روحیه‌ای سرشار از طنزی لطیف که از لابه‌لای آن خشم شدید عاشق حقیقت سر برمی‌آورد آن جعلیات را پاره‌پاره می‌کند؛ حمله او شاهکاری در مجادله‌پردازی است که نمی‌توانم به آن اشاره نکنم، هرچند به اجمال، چراکه نمونه‌ای عالی از روش چمبرلین را نشان می‌دهد. این هم از لوح شماره ۱.

تفسیر لوح دوم که پروفیسور دلیچ بر روی آن بیانیه موقر «یهوه خداست» را می‌خواند، در دستان نویسنده ما سرنوشت بهتری ندارد؛ زیرا او دو شاهد بی‌عیب و نقص، یعنی ادوارد کونیگ و فریتز هومل [که دلیچ در دانشگاه لایپزیگ استادش بود] را پیش می‌کشد که هر دو اعلام می‌دارند دلیچ نشانه‌ها را اشتباه خوانده و آنها در واقع به معنای «ماه خداست» هستند.

به خوبی روشن است (حقیقتی که با شواهد مستند فراوانی به اثبات رسیده) که حمورابی و معاصرانش پرستنده خورشید، ماه و ستارگان بودند؛ نام پدرش سین-موبالیت «ماه زندگی می‌بخشد» بود، و پسرش سامسویلونا «خورشید خدای ماست». اما هیچ مدرکی برای مهار شور و شوق پروفیسور دلیچ نسبت به حمورابی یکتاپرستش کافی نیست! اینکه بخش بزرگی از رمزگشایی کتیبه‌های آشوری تا حد زیادی فرضیه‌ای و غیرقطعی است آشکار است اما چیزی که در این خوانش‌های پروفیسور دلیچ قطعی است این است که تمام ساختار او، خودِ برج بابل اما ساخته شده بر روی کاغذ در برابر اقتدار سایر دانشمندان فرو می‌ریزد و به جای آن جنبه غیرمنتظره و باشکوهی که برای رشد یکتاپرستی اعلام شده بود مطمئناً چیزی برای ما باقی نمی‌ماند جز بینشی بسیار غیرمنتظره به کارگاه زبانشناسی سست‌بنیاد و تاریخ‌سازی خیال‌پردازانه.

به نظر من حمورابی در این مناقشه قربانی شده است. حتی اگر او پرستنده خورشید و ماه و ستارگان بود باز هم (مگر آنکه ما مردم نادان به شدت گمراه شده باشیم) مردی بسیار بزرگ بود، زیرا به نظر می‌رسد او نخستین پادشاهی بوده که این واقعیت را دریافت که چنانچه ملتی در برابر فرمانروای خود وظایفی دارد فرمانروا نیز متقابلاً در برابر مردمش وظایفی دارد، و این برای پادشاهی که قرن‌ها پیش از موسی می‌زیسته باید نشان‌دهنده درک بسیار والایی از مسئولیت پادشاهی دانسته شود. اما دلیج در تلاش برای اثبات بیش از حد، به حمورابی این لطمه را زد و او را در معرض چیزی قرار داد که نزد یهودستیزان تقریباً حکم تمسخر را دارد. آنچه در بالا نوشته‌ام را به دکتر ارنست باج [خاورشناس و سرپرست بخش آثار باستانی مصر و آشور] در موزه بریتانیا تسلیم کرده‌ام و او به من اجازه می‌دهد بگویم با دیدگاه‌های چمبرلین درباره ترجمه پروفیسور دلیج موافق است.

اما وقت آن رسیده که این نبردهای علمی را رها کنیم تا به طرح، گستره و شیوه اجرای کتاب پردازیم. نوشتن داستان «مبانی قرن نوزدهم» کاری عظیم بود که توانایی‌های یک غول ادبی برای انجامش ضروری می‌نمود. چمبرلین چنان گنجینه‌ای از دانش‌های گوناگون و مطالعات گسترده را به این کار آورده و با قدرت دیالکتیکی بی‌همتا عرضه کرده است که حتی مخالفان

برخی از نتیجه‌گیری‌هایش نیز ناگزیر در برابر این استاد بزرگ سر تعظیم فرو می‌آورند. اینکه کتابش در میان دانشمندانی که به سنت‌های کهن پایبندند محبوب باشد دور از انتظار بود. او بت‌های بسیاری را درهم شکسته، توهّمات عزیز فراوانی را از میان برده است. و بدترین ماجرا این است که بنیان‌های باورهایش (شاید بهتر باشد بگویم ناباوری‌هایش) بر صخره‌هایی چنان استوار بنا شده که در برابر ماهرانه‌ترین مین‌هایی که بتوان بر ضدشان کار گذاشت، ایستادگی خواهند کرد. این صرفاً «تاریخ‌نامه‌ خاندان‌های سلطنتی یا گزارشی از کشتارها» نیست. این داستان برآمدن اندیشه، دین، شعر، دانش، تمدن، هنر است؛ داستان همه‌ آن عناصری که زندگی پیچیدهٔ مردمان هندواروپایی امروز را می‌سازد و آنچه او «ژرمن» می‌نامد.

و در اینجا بگذارید یک بار برای همیشه توضیح دهم که منظور چمبرلین از اصطلاح «ژرمن» چیست؛ واضح است که منظور او آلمانی نیست، چراکه برای آن واژهٔ «Der Deutsche» را [به‌جای Der Germane] داشت. این نام ممکن است برای برخی گمراه‌کننده باشد؛ اما او آنرا برگزیده است و شاید ناچار باشم دوباره از آن استفاده کنم، بنابراین بگذارید توضیح خود او را در اینباره بپذیریم. در این اصطلاح او سلت‌ها، توتون‌ها، اسلاوها، و تمام آن نژادهای اروپای شمالی را که مردمان اروپای مدرن از نسل آنها هستند (و

روشن است که مردم ایالات متحده آمریکا را نیز در بر می‌گیرد) شامل می‌داند. فرانسویان به‌طور مشخص ذکر نشده‌اند، اما در چند جا پیداست که آنها نیز گنجانده شده‌اند. و به‌راستی چگونه می‌توانستند کنار گذاشته شوند؟ با اینحال این تقریباً به یک تناقض می‌ماند که لوئی چهاردهم را که در برابر تعدّی‌های پاپ ایستادگی کرد و آنگونه که هیچ پادشاه کاتولیک دیگری نکرد با پاپ درآویخت یک «ژرمن اصیل» بخوانیم؛ و از سوی دیگر به‌عنوان یک ژرمن که به «جوهره ژرمنی» خود خیانت کرده است به‌خاطر آزار بی‌شرمانه پروتستان‌ها سرزنش کنیم! بنابراین چمبرلین با اصطلاح «ژرمن» نژاد مسلط قرن نوزدهم را توصیف می‌کند. آغاز تاریخ این نژاد به‌راستی که شگفت است. در دوردست‌های آسیا، آن سوی دژهای بزرگ کوهستانی هند و در زمان‌هایی چنان دور که حتی سنت و افسانه نیز درباره‌شان خاموشند تبار مردمانی سپیدروی می‌زیستند. آنها گله‌دار، شبان، برزگر، شاعر و اندیشمند بودند. این مردمان آریا نامیده می‌شدند (به‌معنای نجیب‌زاده یا صاحب خانه) و از نسل آنها است که طبقه حاکم هند، پارسیان و ملت‌های بزرگ اروپا پدید آمده‌اند. تاریخ مهاجرت‌های آریایی، سرگذشت آنها و علت‌شان در ابرهای گذشته‌ای اسرارآمیز گم شده است. تمام آنچه می‌دانیم این است که دست‌کم سه کوچ بزرگ رخ داده است؛ دوتا به سوی جنوب به هند و پارس، و یکی (یا شاید

چندین کوچ) در سراسر قارهٔ بزرگ آسیا به اروپا. اما چه چیز این مردمان بسا با استعداد را از خانه‌هایشان در آن کوه‌های دوردست بیرون راند؟ آیا جستجویی برای تغییر اقلیم بود؟ آیا فشار از سوی مغول‌ها بود؟ دلایلی وجود دارد که گمان کنیم اختلافات مذهبی ممکن است در این امر نقش داشته باشد. برای نمونه ارواح خبیثه در اوستا (کتب مقدس زرتشتیان) همان خدایان ریگ ودا (سرودهای مقدس آریایی‌های هندی) هستند و بالعکس. به هر حال هر جا که آریایی‌ها رفتند فرمانروا شدند. یونانی، لاتین، سلت، توتون و اسلاو همه از نژاد آریایی بودند و از بومیان کشورهای که به آنها تاختند به‌ندرت اثری برجای مانده است. همچنین در هند «وَرنا» [یا ورنه]، یعنی رنگ همان چیزی بود که آریایی سپید فاتح را از مردمان مغلوب سیاه‌پوست یعنی داسیو [یا داسا]، متمایز می‌کرد و به این ترتیب بنیان نظام کاست را پی‌ریخت. این شاخهٔ توتونی خانوادهٔ آریایی است که مقام نخست در جهان متعلق به اوست و داستان قرن نوزدهم داستان پیروزی توتون‌هاست.

این کتاب فراگیر، هرچند به‌هیچ‌وجه تمدن‌های آشوری یا مصری را نادیده نمی‌گیرد و از روشن‌سازی آنها نیز غافل نمی‌ماند، با اینحال پی‌ریزی مبانی قرن نوزدهم را به کارنامه سه قوم نسبت می‌دهد؛ دو تا از اینها، یونانی و رومی، از تبار آریایی‌اند و سومی یهود که سامی‌تبار است.

چمبرلین درباره شعر و هنر یونانی با تمام شور و شوق یک عاشق می‌نویسد «هر وجب از خاک یونان مقدس است». هومر، بنیانگذار یک دین و سازنده خدایان بر قله‌ای یگانه ایستاده است. او به‌نوعی ارل وارویک المپ [یعنی پادشاه‌ساز المپ] بود. «اینکه کسی در وجود شاعری به نام هومر تردید کرده باشد تصور خوبی از تیزبینی روزگار ما به نسل‌های آینده نخواهد داد». دقیقاً یک قرن از زمانی که فریدریش ولف نظریه عدم وجود چنین شاعری را مطرح کرد می‌گذرد؛ او ادعا کرد ایلید و ادیسه مجموعه‌ای از ترانه‌های مردمی با تاریخ‌ها و شاعران گوناگون هستند که به هم چسبانده شده‌اند. اما چمبرلین می‌پرسد آنها را چه کسی به هم چسبانده است؟ و چرا دیگر چنین «ویراستاران ماهری» وجود ندارند؟ آیا چسب کم است یا چسب مغز؟ شیلر بی‌درنگ این ایده را «تماماً وحشیانه» خواند و ولف را «شیطان احمق» خطاب کرد. گوته نخست مجذوب این ایده شد اما وقتی شعرها را از دیدگاه یک شاعر به‌شکلی موشکافانه‌تر بررسی کرد از عقیده خود بازگشت و به این نتیجه رسید که تنها یک هومر می‌توانسته وجود داشته باشد. و اکنون «هومر باشکوه‌تر از همیشه وارد قرن بیستم، یعنی چهارمین هزاره شهرتش می‌شود». هیچ اثر هنری بزرگی (چنان که چمبرلین اشاره می‌کند) هرگز از همکاری شماری آدم‌های کوچک پدید نیامده است. آن کس که ایمان یک قوم را ساخت (چنان که

ارسطو گفته بود) «پیش از همه شاعران دیگر الهی بود». اگر شعر و هنر یونانی در این دو شاخه از فرهنگ بشری میراث اصلی قرن نوزدهم بودند آنگاه می‌توانیم با اطمینان بگوییم که هومر در آن مسیر بر همه تأثیرات دیگر چیره بود و بنابراین او را باید نخستین پیامبر فرهنگ هندواروپایی ما به‌شمار آورد.

به‌راستی که تاکنون هرگز آتش مقدس شعر و هنر با شعله‌ای پاک‌تر از آنچه در یونان باستان می‌سوخت نسوخته است. پس از هومر کهکشانی درخشان از شاعران آمدند. درام‌های تراژیک آیسخولوس و سوفوکل، طنزهای آریستوفان، منظومه‌های شبانی تئوکریت، سروده‌های پیندار و غزل‌های لطیف آناکرون نبوغ یونانی را به معیاری تبدیل کرده‌اند که همه آثار بعدی باید با آن سنجیده شوند. در معماری و پیکرتراشی هرگز با یونانی‌ها برابری نشده است؛ از نقاشی آنها کمتر می‌دانیم؛ اما به جرأت می‌توان گفت مردمی که تحت تأثیر فیدياس و پراکسیتل بودند نقاش صرفاً سطحی را بر نمی‌تابیدند. شعر و هنر بنابراین جوهر زندگی یونانی بودند؛ در روح نفوذ می‌کردند و هر رشته‌ای از وجود هلنی‌های باستان را به لرزه درمی‌آوردند. فلسفه آنها، اندیشه‌های ژرفی که در مغزشان می‌پیچید همان شعر بود. خود افلاطون چنان که مونتسکیو درباره‌اش گفت یکی از چهار شاعر بزرگ

بشریت بود. او هومر اندیشه بود، شاعری چنان بزرگ که به گفته ادوارد زلر نمی‌توانست یک فیلسوف محض باشد. اما افلاطون خودش بود و روحش امروز به همان اندازه تازه و جوان است که در آن روزگار بود، روزگاری که او چنان از حس زیبایی آکنده بود که سقراطش را وامی‌داشت تا تنها در زیباترین مناظر درس دهد و به درگاه پان بزرگ [خدای طبیعت] دعا کند که در درون زیبا باشد و ظاهرش با درونش هماهنگ گردد. «بسیاری از آنچه در این میان آمده است در ورطه فراموشی فرو رفته؛ در حالیکه افلاطون و ارسطو، دموکریت، اقلیدس و ارشمیدس در میان ما زنده‌اند و برانگیزاننده و آموزگارند، و شخصیت نیمه‌اسطوره‌ای فیثاغورس با آمدن هر قرن بزرگتر می‌شود».

اما (و این یک «اما»ی بزرگ است) هنگامی که به متافیزیک می‌رسیم چمبرلین فریاد می‌زند: ایست! با همه احترامی که برای افلاطون به‌عنوان دولتمرد، اخلاق‌گرا و مصلح عملی قائل است، و برای ارسطو به‌عنوان نخستین دانشنامه‌نویس، و سرشار از تحسین برای فیلسوفان آن عصر شکوهمند تا آنجا که نماینده «تجلی خلاقانه» ذهن انسان‌اند و با هنر شعر پیوندی نزدیک دارند، در تاریخ اندیشه بشری آنها را از آن جایگاه والایی که تاکنون به آنها نسبت داده می‌شود فرو می‌کشاند و افتخار نخستین اندیشمندان بودن را از

ایشان دریغ می‌کند. به‌راستی او انحطاط روح هلنی را به ارسطو با همه آن نبوغش نسبت می‌دهد.

در میان مکتبیان این رسم بوده که یونانی‌ها را به عنوان نخستین اندیشمندان تاریخ ستایش کنند. هیچ چیز به این اندازه از حقیقت دور نیست. آنها پایه‌های علم ما یعنی جغرافیا، تاریخ طبیعی، منطق، اخلاق، ریاضیات را بنیان نهادند، اما بنیانگذار متافیزیک نبودند هرچند به ما اندیشیدن را آموختند. فرانسیس بیکن به‌درستی فلسفه آنها را «کودکانه، وراج، ناتوان و ناپخته در نیروی خلاقه» دانست. قرن‌ها پیش از زاده شدن یونانی‌های بزرگ، هندوستان فیلسوفانی را تربیت کرد که در قلمرو اندیشه به قله‌هایی دست یافتند که هرگز توسط افلاطون یا ارسطو به دست نیامدند. آموزه تناسخ ارواح را فیثاغورس از هند آورد. این آموزه در یونان تا زمانی که افلاطون آنرا منتشر نکرد به‌عنوان سرالاسرار تلقی می‌شد که تنها باید بر برگزیدگان (بر کاهنان اعظم اندیشه) آشکار می‌شد، اما در هند باور عمومی عوام بود؛ در حالیکه برای فیلسوفان (گروه کوچکی از اندیشمندان ژرف‌نگر) این آموزه تمثیلی از حقیقتی بوده و هست که تنها با تأمل عمیق متافیزیکی قابل درک است. باور عمومی کارگران هندی که افلاطون هاله‌ای از شعر والای خود بر آن افکند به‌عنوان عالی‌ترین بیان اندیشه یونانی تقدیس شد!

افسوس بر سال‌های درازی که در پرستش خدایان دروغین تباه شد! افسوس بر بت‌هایی با پاهای گلی که بی‌رحمانه از پایه‌هایشان سرنگون شدند! اینکه یونانی باستان نمونه همه چیزهای جوانمردانه و نجیبانه بود باور پذیرفته‌شده‌ای بود که آموزگاران قدیمی و کوتاه‌نظر دو نسل پیش آموزش می‌دادند. آنها یونانی‌ها را با ارزش‌گذاری خودشان می‌پذیرفتند و تمام چهره‌ها و روایت‌هایشان را بی‌چون‌وچرا قبول می‌کردند. چهره‌هایی که نبردهایشان همواره در شرایط وحشتناک انجام می‌شد؛ آنها دلاوری‌های شگفت‌انگیز از خود نشان می‌دادند و پیروزی‌هایشان سرنوشت جهان را رقم می‌زد. برای دانش‌آموزی که با ایمان به کتاب‌هایی چون «پانزده نبرد سرنوشت‌ساز جهان» اثر ادوارد کریسی بزرگ شده باشد، شنیدن اینکه ماراتن یک زد و خورد کوچک و بی‌نتیجه بود که در آن آتنی‌ها (به‌راستی اگر چیزی بودند) شکست خورده بودند تکان‌دهنده است. حتی هرودوت به‌طرز ناخوشایندی این واقعیت را افشا می‌کند که میلیتاد نبرد را شتابزده آغاز کرد، زیرا می‌دانست هوپلیت‌های شجاعش تقریباً تصمیم گرفته بودند به دشمن بپیوندند و تأخیر ممکن بود این فکر خائنه را به اجرا درآورد. اگر او نبرد را نیم‌ساعت دیرتر آغاز می‌کرد «قهرمانان ماراتن» را در کنار پارسیان در حال لشکرکشی به سوی آتن می‌دیدیم. در واقعیت امر، پارسیان به آرامی با کشتی‌های

یونانی‌شان به آیونیه بازگشتند و چندین هزار زندانی و غنیمتی بزرگ با خود بردند. گوینو نشان داده است که سالامیس نیز بهتر از این نبود و او تاریخ یونان را «استادانه‌ترین داستان‌پردازی هنرمندترین اقوام» توصیف می‌کند.

از دید نویسندگانی چون گوینو و چمبرلین، یونانی باستان کلاهدار، دغلباز، بزدل، برده‌دار، با دشمنانش سنگدل و با دوستانش بی‌وفا بود و ذره‌ای میهن‌پرستی یا شرافت نیز نداشت. آلکیبیاد که مانند آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کرد، سولون که از کار زندگی‌اش دست کشید و به پیزیسترات پیوست، تمیستوکل که پیش از نبرد سالامیس بر سر قیمت خیانت به آتن چانه می‌زد و سپس به عنوان دشمن آشکار یونان در دربار اردشیر [هخامنشی] زندگی می‌کرد و از سوی پارسیان «به‌عنوان مار یونانی حيله‌گر» تحقیر می‌شد، اینها و سایر موارد تصاویر دل‌آزایی هستند که چمبرلین از «یونانی» صرف‌نظر از شعر و هنر او ترسیم می‌کند.

احتمالا در این روزگار پژوهش‌نقادانه، آموزش‌های خیال‌پردازانه نسل‌های پیشین تعدیل خواهد شد. یونانی‌ها به‌راستی دستاوردهای کافی دارند و برای آنچه بودند، به‌درستی سزاوار سپاسگزاری ما هستند؛ بدون آنکه به‌خاطر آنچه به‌وضوح نبودند، مورد تحسین ما قرار گیرند. خنده‌دار است که جرج گروت آن خلاصه‌ای را که جوونال هجده قرن پیش به‌عنوان «همه آن دروغ‌هایی

که یونان جرأت می‌کند در تاریخ بگوید» بیان کرده بود، به‌عنوان انجیل حقیقت پذیرفته و آنرا برای آیندگان به‌عنوان الگویی ارائه می‌کند.

هیچ دو ملتی نمی‌توانستند تضادی شدیدتر از آنچه یونانی‌ها و رومی‌ها با یکدیگر داشتند داشته باشند. از نبوغ خلاق یونانی‌ها، المپ، خدایان و هومر که آنها را آفرید، شعر، معماری، پیکرتراشی، فلسفه، همه آنچه شادی زندگی را می‌سازد به ارث برده‌ایم نه دین‌مان را (که از منبعی والاتر می‌آید) و با اینحال شاید حتی در اینجا نیز چیزی، اندکی دینداری که ما را برای دریافت پیام الهی آماده کرد. از سوی دیگر هدیه رومی عمل‌گرا، قانون، نظم، کشورداری، ایده شهروندی، تقدس خانواده و مالکیت بوده است. یونانی بر بال‌های خیال به آسمان پرواز می‌کرد و رومی ریشه‌های خود را در اعماق خاک فرو می‌برد. رومی در هرآنچه به رفاه و شکوفایی دولت و فرد کمک می‌کند استاد بی‌چون‌وچرا بود. اما در شعر، در هنرهای زیبا، در هرآنچه فرهنگ را می‌سازد، او با فاصله‌ای بسیار از یونانی‌ها مقلد و پیرو آنها بود. او قطعاً به‌معنای واقعی کلمه شاعر نیز نبود. شاعر یعنی کسی که می‌آفریند. ترجمه‌ها و تقلیدهایی را که ویرژیل با مهارت تمام و به فرمان امپراتوری به‌صورت حماسه‌ای در ستایش یک دودمان و یک قوم درآورده است در نظر بگیرید. این شاهکارها را هرچند که در نوع خود بی‌نظیرند اگر با آفرینش‌های

الهام گرفته از آسمانِ هومر مقایسه کنید خواهید دید که چمبرلین وقتی می‌گوید «پیوند دادن شعر یونانی با شعر لاتین در یک مفهوم واحد از ادبیات کلاسیک نشانه‌ای از بی‌تمدنی باورنکردنی در ذوق و سلیقه و جهل تأسفبار نسبت به ذات و ارزش نبوغ هنری است» چه معنایی دارد. رومی شاعر راستین نبود، آفریننده نبود، هوراس، با همهٔ جذابیتش (قابل استنادترین نویسندگان که طنز ظریفش راز بیان اندیشه‌هایی را که در هر قدم و در هر موقعیتی از زندگی‌مان رخ می‌دهد با لطافتی خیال‌انگیز درمی‌یافت) در نهایت، تنها نخستین و برترین سراینندگان اشعار اجتماعی بود. چمبرلین تمایل دارد لوکرتیوس را استثنا کند و در پاورقی درباره‌اش می‌گوید که او هم به‌عنوان اندیشمند و هم به‌عنوان سراینده درخور تحسین است. با اینحال او در همان پاورقی ادامه می‌دهد که اندیشه‌هایش یکسره یونانی است و مصالحش به‌طور قالب‌گیری شده نیز چنین است. «علاوه بر این، بر تمامی کار او سایهٔ مرگبار آن شک‌گرایی سنگینی می‌کند که دیر یا زود به بی‌حاصلی می‌انجامد و باید آنرا با دقت از شهود عمیق آن روح‌های حقیقتاً دینی متمایز کرد که جنبهٔ تمثیلی آنچه را بیان می‌دارند حفظ می‌کنند، بی‌آنکه بدین وسیله به حقیقت والای پیشگویی‌های درونی و اسرار نفوذناپذیرشان تردید راه دهند». با اینحال برای لوکرتیوس، اپیکور مردی که وجود خدا را انکار می‌کرد بزرگترین

فانی‌ها بود. و با اینحال روزی فرا رسید که حتی اپیکور مجبور شد در برابر زئوس زانو بزند. و دیوکلس کنیدوسی هنگامی که اپیکور را در معبد یافت فریاد برآورد «هرگز! هرگز زئوس را بزرگتر از آنگاه که اپیکور در برابر پایش آرمیده بود ندیدم». پاورقی‌ها اغلب نادیده گرفته می‌شوند و لازم دانستم بر این یکی به‌خاطر اهمیتش در رابطه با دیدگاه‌های چمبرلین دربارهٔ «سایهٔ مرگبار شک‌گرایی» درنگ کنم.

شعر یونان سپیده‌دمِ هرآنچه زیباست بود، و چشمه‌ای پرفیض از تمامی نعمت‌ها بود که قرن‌ها پس از قرن‌ها، کشورها از آن جامِ شادی سر می‌کشیدند و در پی الهام می‌گشتند تا آنها نیز به نوبهٔ خود به چیزی دلپذیر دست یابند.

تأثیری که روم بر توسعهٔ ما گذاشته در جهتی کاملاً متفاوت بوده است. از آغاز تاریخ، نژادهای آریایی تبار عمیقاً به اهمیت قانون معتقد بوده‌اند. با اینحال این رومی‌ها بودند که این غریزه را توسعه دادند و موفق شدند، زیرا تحکیم دولت تنها برای آنها در میان آریایی‌ها ممکن بود. قانون، بنیان حق شخصی بود؛ دولت بر پایهٔ فداکاری آن حق شخصی و واگذاری قدرت شخصی به‌منظور رفاه عمومی استوار بود. اگر این را دریابیم ارزش عظیم میراثی را

که رومی‌ها برایمان به‌جا گذاشته‌اند درک می‌کنیم. و بدون ویژگی برجسته میهن‌پرستی این امری غیرممکن بود.

جایی که رومی سکونت گزیده بود از نظر فیزیکی جذابیت چندانی نداشت. منظره‌ای رمانتیک، کوه‌های بلند، رودهای خروشان وجود نداشت. هفت تپه حقیر، گل‌ولای زرد رودخانه تیر، باتلاق‌های تب‌زده، خاکی فقیر و نابارور ویژگی‌هایی نبودند که خیال را مجذوب خود کنند. اما رومی آنرا دوست می‌داشت و در اعماق قلبش گرمی می‌شمرد. در محاصره قبایل دشمن، تاریخ نخستین او رزمی طولانی برای بقا بود که در آن با صفات عالی خود همواره پیروز می‌شد. اگر یک بار شکست می‌خورد از روی زمین محو می‌شد؛ قدرت شخصیت، اراده و شهامتی فراتر از آزمایش او را نجات داد و در نهایت فاتح جهان‌ش کرد. در مورد او نیازی به تصویب قوانینی برای تحمیل شجاعت نبود، چنان که در اسپارت مرسوم بود که مردم را، به‌اصطلاح، با قانونی مصوب شجاع می‌کردند. ترسی از خیانت او نیز نمی‌رفت زیرا او تا مغز استخوان وفادار بود. خانه، خانواده و میهنش برای او مقدس بود؛ آنها گرمی‌ترین اشیای پرستش او و خود دینی به‌شمار می‌آمدند. خویشتن باید کنار گذاشته می‌شد، زیرا خیر جامعه همه‌چیز بود. این ایده خانواده بود که به عرصه کشورداری

راه یافت. یک واژه به آن تجسم می‌بخشید، «پاتریا»، یعنی میهن، و آن کس که برای پاتریا کار می‌کرد دولتمرد آرمانی بود.

چمبرلین می‌پرسد آیا منصفانه است که رومی را فاتح یا مهاجم بخوانیم؟ او چنین نمی‌اندیشد. رومی به شوق فتح و توسعه‌طلبی نمی‌جنگید، او به جنگ می‌رفت زیرا ناچار بود بین پاسداری از خانه‌اش و یا مردن یکی را انتخاب کند. او با شکست و ناپدید شدن قبایل پیرامون مجبور بود که پایگاه‌هایش را پیوسته دورتر و دورتر بگستراند؛ این حفظ خویشتن بود، نه عطش فتح، که رومی را مسلح می‌کرد. برای او جنگ ضرورتی سیاسی بود و هیچگاه مردمی به اندازه رومی‌ها غریزه سیاسی را در خود نداشتند.

نبرد با کارتاژ نمونه بارزی بود. تاریخ‌نگاران از کهن‌ترین ایام از پولیبیوس گرفته تا مومسن، وحشی‌گری رومی‌ها را در نابودی کارتاژ محکوم کرده‌اند. چمبرلین در چند پاراگراف قانع‌کننده به ما می‌آموزد که مسئله واقعی چه بود. او به ما نشان می‌دهد که نابودی، ضرورتی مطلق بود. روم و کارتاژ نمی‌توانستند با هم وجود داشته باشند. نبرد برای برتری در مدیترانه بود و از این‌رو برای تسلط بر جهان. از یک سو نفوذ تمدن‌ساز روم بود که تحت قوانینی چنان سودمند مستعمره‌سازی می‌کرد که ملت‌ها حتی درخواست می‌کردند زیر سلطه او قرار گیرند، و از سوی دیگر نظامی از استعمارِ دزدان

دریایی تنها به انگیزه سود، نابودسازی همه آزادی‌ها، ایجاد نیازهای مصنوعی به نفع تجارت، عدم تلاش برای سازمان‌دهی قانونی فراتر از تحمیل مالیات‌ها، برده‌داری و نهایتاً دینی از پست‌ترین نوع خود که در آن قربانی‌های انسانی عملی رایج بود. رومی احساس می‌کرد این جنگ باید تا سرحد نابودی باشد. به نفع خودش و (هرچند خودش نمی‌دانست) به نفع جهان هیچ چیز جز نابودی کامل کارتاژ نمی‌توانست باشد. بنابراین فریاد «کارتاژ باید نابود شود» [از زبان کاتو] برخاست. رومی اگر شکست می‌خورد و اگر آن دزدی دریایی ترکیب سامی فنیقی‌ها و بابلی‌ها بر قانون و نظم آریایی پیروز می‌شد اغراق نیست بگوییم فرهنگ و تمدن متوقف می‌شد و توسعه قرن نوزدهم نیز غیرممکن می‌شد یا دست‌کم به طرزی ناامیدکننده به تأخیر می‌افتاد. چمبرلین می‌نویسد: «دل‌انگیز است که برای یک بار هم که شده به نویسندehای برمی‌خوریم که همچون بوسوئه، به سادگی می‌گویند کارتاژ توسط شیبیو [آمیلیانوس] گرفته و نابود شد و او با این کار خود را شایسته نیای بزرگش [آفریکانوس] نشان داد»، بدون هیچ طغیان خشم اخلاقی و بدون گفتن عبارت کلیشه‌ای «تمام بدبختی‌ای که بعدها بر سر روم آمد مکافات این جنایت بود». سزار کارتاژ را بازسازی کرد و آنجا به تجمع‌گاهی برای بدترین جنایتکاران اعم از رومی‌ها، یونانی‌ها و وندال‌ها تبدیل شد که همگی

تا مغز استخوان پوسیده بودند. باید چیزی شبیه بندر سعید [مصر] در روزهای نخست آن (حدود چهل سال پیش) بوده باشد که به نظر می‌رسید محل ملاقات اراذل جهان است و کسانی که آنرا به یاد می‌آوردند می‌توانند تصویری از آن کارتاژ دوم ساخته سزار داشته باشند.

در نابودی اورشلیم به دست رومی‌ها، دست مشیت الهی را نیز می‌توان دید. این تا حد زیادی عمل خود یهودی بود، آن قوم سرکش ذاتاً معترض به قانون دولت یا هر قانونی جز آنچه میراث مقدس خود می‌پنداشت. بی‌اهمیت بود که خودش از روم خواسته بود تا او را از دست پادشاهان سامی‌اش نجات دهد و تحت حمایت خود گیرد. او پیوسته خاری در چشم حاکمان برگزیده‌اش بود و از این رو سرکوب‌نمایی و پراکندگی‌اش ضروری شد. اگر یهودی در اورشلیم می‌ماند مسیحیت به فرقه‌ای صرف از یهودیت تبدیل می‌شد. مدت‌ها پیش از دوران ما دیاسپورا رخ داده بود. دیاسپورا در اصل به یهودیانی اطلاق می‌شد که پس از اسارت بابلی، به‌خاطر رفاهی که در سرزمین تبعید از آن برخوردار بودند از بازگشت به فلسطین سرباز زدند. بعدها همه آن یهودیانی را در برگرفت که به دلایل گوناگون تجاری، یا به‌خاطر آسایش یا فعالیت‌های تبلیغی در جهان پراکنده شدند. تنها در اسکندریه شمار آنها بیش از یک میلیون نفر بود. تبلیغ و جذب پیروان جدید فراگیر بود اما هر کجا که بودند

اورشلیم را خانه خود می دانستند. آنها به اورشلیم خراج می فرستادند و در جهت منافع اورشلیم همچون یک تن کار می کردند. نفوذ اورشلیم همه گیر بود تا جایی که حتی نخستین مسیحیان علیرغم تعلیم پولس رسول، به آیین های یهودیت پایبند بودند؛ آنها که چنین نکردند توسط یوحنا به عنوان «اعضای کنیسه شیطان» نشان دار شدند. رومی ها با نابودی سنگر یهودیت (اگرچه باز هم نمی دانستند) برای پیروزی مسیحیت کار می کردند. در واقع بخش زیادی از یهودیت در ایمان ما نفوذ کرده است. اگر اورشلیم پابرجا می ماند «انحصار دینی یهودیان» آنگونه که چمبرلین می گوید «بدتر از انحصار تجاری فنیقیان می شد و زیر فشار سربی این جزم گرایان و متعصبان فطری همه آزادی اندیشه و ایمان از جهان رخت برمی بست؛ آنگونه که تصور مسطح و مادی گرایانه از خدا دین ما می شد و حقه بازی حقیرانه فلسفه ما. این تصویری خیالی نیست، حقایق بسیاری فریاد برمی آورند: آن جزم اندیشی خشک و کوتاه نظرانه که از نظر روحی محدود به کلیسای مسیحی بود و هیچ قوم آریایی هرگز آنرا در خواب هم نمی دید، آن تعصب خون ریز که تا قرن نوزدهم قرن ها را ننگین کرده است، آن نفرین کینه توزی که از همان ابتدا به دین عشق چنگ زد و یونانی و رومی و هندی و چینی و پارسی و توتون از آن با لرز و وحشت روی برمی گردانند چیست؟ آیا چیزیست جز سایه آن معبدی که در آن به خدای

خشم و انتقام قربانی تقدیم می‌شد، سایه‌ای سیاه بر نسل جوان قهرمانانی که در تکاپوی خروج از تاریکی به سوی روشنایی بودند؟».

با کمک روم اروپا از آشوب آسیا رهایی یافت. یونانی خیال‌پرداز همواره به سوی آسیا می‌نگریست، شرق او را فرا می‌خواند. اما رومی عمل‌گرا مرکز ثقل فرهنگ را به غرب منتقل کرد تا خانه‌ای جاودان در آن بیابد، به‌طوری که اروپا «به قلب تپنده و مغز متفکر تمام بشریت تبدیل شد». آریایی برای همیشه بر سامی چیره شده بود.

این تا اندازه‌ای شگفت‌آور است که روم، جمهوری آرمانی، به‌عنوان سرچشمه اصلی‌ای نشان داده می‌شود که مفهوم پادشاهی مشروطه از آن گرفته شده است. اصل قانون روم و دولت روم چنان که دیدیم حقوق فرد و قدرت او در انتخاب نمایندگان بود. با گذر زمان هنگامی که روم از رومی‌بودن بازماند، زمانی که زیر سلطه دورگه‌هایی از آفریقا و بیگانگانی از آسیای صغیر و انسان‌های پست‌تبار از ایلیریا افتاد (که نه برگزیده مردم بلکه برگزیده سپاهیان بودند)، و در زمانی که حتی از پایتخت بودن امپراتوری خود بازمانده بود انسان گمان می‌کرد که زوال جمهوری به‌معنای پایان تمام اصول مشروطه‌ای باشد که برپا کرده بود، اما چنین نبود. حقوقدان‌هایی که در خدمت دیوکلتیان شبان ایلیریایی، گالریوس گاوچران ایلیریایی، و ماکسیمینوس [دایا]

خوکیان ایلیریایی بودند همان کسانی بودند که مفهوم امپراتوری را بر نظریهٔ ارادهٔ مردم و بر همان قدرتی که کنسول‌ها و دیگر مقامات دولت باستان را برگزیده بود بنیان نهادند. هرگز پیش از این جهان چنین پدیده‌ای را شاهد نبود. «خودکامگان به‌عنوان نوادگان مستقیم خدایان حکومت کرده‌اند، چنان که در مورد مصریان باستان و ژاپنی‌های امروز دیده می‌شود؛ یا در اسرائیل به‌عنوان نمایندگان ذات الهی، و یا با تکیه بر حق شمشیر [یا عدالت عالی]». اما امپراتوران سرباز که خود را فرمانروای امپراتوری روم ساخته بودند، حقوق خود را به‌عنوان خودکامه بر قانون اساسی جمهوری بنیان نهادند. غصبی در کار نبود، تنها واگذاری محض. امروزه مفهوم فرمانروا و رعیت را مدیون این هستیم.

در این میان مسیحیت به قدرتی تبدیل شده بود و همراه با آن لغو برده‌داری در اروپا رخ داد. تنها یک فرمانروا می‌توانست برده‌داری را لغو کند، چنان که در روسیه در سال ۱۸۶۲ دیدیم. اشراف هرگز برده‌های خود را که دارایی، کالا و اموال‌شان بودند رها نمی‌کردند؛ بلکه بسیار مایل‌تر بودند که افراد آزاد را نیز به برده تبدیل کنند. اما استقرار اصل پادشاهی، ستون اصلی قانون و نظم و آن آزادی مدنی‌ای بوده که خودش از آن به وجود آمد و این خود دلیلی

است بر دین عظیم سپاسگزاری که اروپا به روم باستان مدیون است. و این تنها دلیل نیست.

گستاخی خواهد بود اگر بخواهم دربارهٔ قانون روم بحث کنم. پرداختن به ظرایف و پیچیدگی‌های موضوعی چنین تخصصی باید به کسانی واگذار شود که آنها را به‌طور ویژه مطالعه کرده‌اند. با اینحال نمی‌توان از کنار تأثیر میراث عظیمی که جهان از روم به ارث برده است بی‌تفاوت گذشت. این تأثیر یک واقعیت تاریخی است و باید برای فرد عادی به همان اندازه که برای حقوقدان حرفه‌ای روشن است آشکار باشد. آنچه یونان برای فرهنگ عالی‌تر زیبایی‌شناختی انجام داد روم برای قانون، حکومتداری خوب و کشورداری انجام داد. یکی زندگی را زیبا ساخت و دیگری آنرا امن کرد. رومی به‌عنوان شاعر یا فیلسوف، بی‌مایه بود؛ او حتی معادلی برای هیچ‌یک از این دو واژه در زبانش نداشت و باید نام را همانگونه که خود ایده را از یونانی گرفت وام می‌گرفت. اما رومی در جهت‌دهی عملی به زندگی فرد و زندگی دولت پس از گذشت بیش از بیست قرن همچنان استادی بی‌همتا باقی مانده است. صفحاتی که چمبرلین در آنها صفات والای شخصیت رومی را برجسته می‌کند به‌گمان من از بهترین و شیواترین بخش‌های کتاب اوست و در عصری که به‌شکل چشمگیری از انضباط گریزان است بی‌تردید این صفحات

بی نتیجه نخواهد بود. زیرا پس از شنیدن سخنان چمبرلین باید قانع شده باشیم که این انضباط بود که رومی را به آنچه بود تبدیل کرد. او اطاعت را آموخت تا بتواند سروری را بیاموزد و به این ترتیب فرمانروای جهان شد. اینکه برداشت او از قانون به الگویی تبدیل شده است که تمام نظام‌های حقوقی بر اساس آن قالب‌ریزی شده‌اند و اینکه دولتی که او بنیان نهاد بر پایه اصول بزرگ تعامل و از خودگذشتگی از یک سو و حمایت از تقدس حقوق خصوصی از سوی دیگر استوار بود واقعیتی است که گواهی ماندگار بر نیروی شخصیت رومی است. حقوقدان‌های بزرگ در ملت‌های بسیاری ظهور کرده‌اند (استادانی فرزانه در علم حقوق) و قوانین بسط یافته و متناسب با شرایط تغییر کرده‌اند اما هیچ ملتی هرگز چنین یادمان حقوقی‌ای چون یادمان رومی‌ها برپا نکرده است، یادمانی که به گفتهٔ پروفیسور بوکارد لایست، «آموزگار جاودانهٔ جهان متمدن است و خواهد بود».

جالب است اگر تأمل کنیم که تفاوت میان قانون‌گذاری یونانی و رومی در چه بود. چمبرلین می‌پرسد چگونه شد که یونانی‌ها که از نظر ذهنی به شکلی غیرقابل‌قیاس برتر از رومی‌ها بودند نتوانستند در قلمرو قانون به چیزی ماندگار و کامل دست یابند؟ دلیلی که او ارائه می‌کند ساده است، ساده و قانع‌کننده. رومی با اصل خانواده آغاز کرد و بر بنیان خانواده ساختار دولت و

قانون را برپا داشت. یونانی اما برعکس، خانواده را نادیده گرفت و دولت را نقطه آغاز خود قرار داد. حتی قانون ارث در آنجا چنان مبهم بود که سولون تصمیم‌گیری در مورد مسائل مرتبط با آنرا به محاکم قضایی واگذار کرد. در روم جایگاه پدر به‌عنوان پادشاه در خانه خود، مقامی که به همسرش به‌عنوان بانوی خانه اختصاص می‌یافت و احترام عمیق به ازدواج اصول بزرگی بودند که یونانی‌ها از آنها بی‌خبر بودند؛ اما اینها اصولی بودند که وجود فرد خصوصی بر آنها استوار بود و امر عمومی [یعنی دولت] بر آن بنا شد. حقوق خصوصی و حقوق عمومی جدایی‌ناپذیر بودند و از آنها حقوق ملل زاده شد. قوانین سولون، لیکورگوس [قانون‌گذار افسانه‌ای اسپارت] و دیگران پژمردند و مردند اما قوانین روم همچون درختی باوقار و پربار باقی مانده‌اند که در سایه سالم آن تمدن اروپا روییده و شکوفا شده است.

به‌ندرت کسی با روحیه‌ای والاتر به موضوعی چنین بزرگ پرداخته تا آن روحیه‌ای که چمبرلین با آن به چیزی می‌پردازد که برای او و همه ما رویدادی یگانه و بی‌همتا در سراسر تاریخ سیاره ماست. «هیچ نبردی، هیچ تغییری در دودمان‌ها، هیچ پدیده طبیعی و هیچ اکتشافی اهمیتی را که بتوان با زندگی کوتاه آن جلیلی [یعنی عیسی مسیح] بر روی زمین مقایسه کرد ندارد. تولد او به‌عبارتی آغاز تاریخ است. ملت‌هایی که مسیحی نیستند مانند چینی‌ها،

ترک‌ها [به‌معنای عثمانی‌ها] و سایرین تاریخی ندارند؛ داستان آنها چیزی نیست جز از یک سو تاریخ‌نامهٔ خاندان‌های سلطنتی و کشتارها و مانند آن، و از سوی دیگر نمایانگر زندگی یکنواخت و فروتنانه و تقریباً حیوانیِ شادِ میلیون‌ها نفری که در شبِ زمانِ بدونِ برجای گذاشتن اثری فرو می‌روند».

چمبرلین با جزم‌های کلیسا یا کلیساهای [به‌معنای کاتولیک و پروتستان] چندان همدل نیست و به همین دلیل بی‌تردید انبوهی از مخالفان کینه‌توز و بی‌فکر همچون زنبور به او حمله‌ور خواهند شد. و با اینحال هر سطری که او نوشته است چقدر عمیقاً آغشته به روح واقعی دین، جدای از کلیسایابی است! مسیح یک پیامبر نبود آنگونه که محمد درباره‌اش گفت. او یهودی نبود. شجره‌نامه‌های انجیل متی و لوقا به یوسف بازمی‌گردند اما یوسف پدر او نبود. جوهر اهمیت مسیح در این واقعیت نهفته است که در او خدا انسان شد. مسیح خداست، یا به عبارت بهتر، از آنجا که گفتن اینکه خدا چه نیست آسان‌تر است از گفتن اینکه چه هست (چنان که توماس آکویناس نشان داده)، بهتر است کلمات را وارونه کنیم و بگوییم خدا مسیح است، و اینگونه از توضیح آنچه شناخته شده با آنچه ناشناخته است، پرهیز کنیم. اینها تنها چند ایدهٔ پراکنده و از حافظهٔ نویسنده است. اما (و اینجا همان سنگ لغزشی است که [به‌قول کتاب مقدس] پای کلیسایان را خواهد گرفت) «این کلیساهای نیستند که

نیروی مسیحیت را می‌سازند بلکه مسیحیت سرچشمه‌ای است که خود آنها نیرویشان را از آن می‌گیرند، یعنی رؤیت پسر انسان [چنان که انجیل می‌گوید] بر روی صلیب».

در دو یا سه صفحه استادانه که با چنان الهامی به تحریر درآمد که خواندنش بدون احساسات دشوار است چمبرلین موازنه‌ای میان مسیح و بودا ترسیم کرده است، میان آموزه عشق و زندگی‌بخش یکی و انکار پژمرده دیگری. بودا از هرآنچه که برای انسان عزیز است پدر و مادر، همسر، فرزند، عشق، امید و دین پدرانش، از همه اینها دل می‌کند و آنها را پشت سر می‌گذارد آنگاه که تنها به بیابان گام می‌نهد تا یک خودکشی زنده را زندگی کند و به انتظار مرگ بنشیند؛ نیستی‌ای که تنها در صورتی می‌تواند کامل باشد، که با وجود آموزه تناسخ، چنان از نظر روحی تمام‌عیار باشد که دروگر هراس‌انگیز [مرگ] نتواند بذری برای تولدی نو درو کند. این چقدر تفاوت دارد با تعالیم مسیح که مرگش به معنای فرو رفتن خودخواهانه و انفرادی در نیروانای انتزاعی و بی‌حس نیست، بلکه تولد تمام جهان در یک زندگی نوین است. بودا می‌میرد تا رستاخیزی رخ ندهد. مسیح می‌میرد تا همه انسان‌ها زندگی کنند و وارث ملکوت آسمان شوند. و این ملکوت آسمان چیست؟ به وضوح نه نیروانا و نه بهشتی محسوس مانند بهشت محمد؛ اما او خودش پاسخ را در

سخنی می‌دهد که باید معتبر باشد، چرا که شنوندگانش نمی‌توانستند آنرا درک کنند چه رسد به اینکه خود آنرا ساخته باشند. ملکوت خدا در درون شماست. «در این سخنان مسیح به نظر می‌رسد که صدایی را می‌شنویم؛ ما کلمات دقیق او را نمی‌دانیم اما آهنگی آشکار و فراموش‌ناپذیر به گوش مان می‌رسد و به این ترتیب راه خود را به قلب می‌گشاید. سپس چشمان مان را می‌گشاییم و این صورت و این زندگی را می‌بینیم. در طول قرن‌ها این سخنان را می‌شنویم، از من بیاموزید! و سرانجام درمی‌یابیم که آن به چه معناست؛ بودن آنگونه که مسیح بود، زندگی کردن آنگونه که مسیح زندگی کرد، تلاش کردن آنگونه که مسیح درگذشت؛ و آن است ملکوت آسمان، آن است حیات جاودان».

در همین حال که می‌نویسم، بر قفسه‌ای ردیفی از کتاب‌هایی را می‌بینم که دربارهٔ بودیسم توسط دانشمندان برجسته و مبلغان مذهبی نوشته شده و آموزه‌های آنرا با آموزه‌های منجی [یعنی عیسی] مقایسه کرده‌اند. اغراق نیست اگر بگوییم عصارهٔ تمام حکمت و دانش آن کتابخانهٔ کوچک بودیسم در چند پاراگرافی که من چکیدهٔ آنرا آورده‌ام خلاصه شده است. چمبرلین با کلماتی آتشین نشان می‌دهد که آموزهٔ امیدی که منجی موعظه کرد چقدر تابناک است (آنجا که ملکوت خدا در درون ماست، کجا جای بدینی است؟)؛

او تعالیم سرورمان عیسی را با پیشگویی‌های دلگیر عهد عتیق مقایسه می‌کند که در آن همه چیز بطالت است و زندگی سایه‌ای است و ما چون علف پژمرده می‌شویم. نویسندگان یهودی به همان اندازه بودایی‌ها به جهان با بدبینی می‌نگریستند، اما سرور ما که در میان مردم می‌گشت و آنها را دوست می‌داشت و در شادی‌ها و غم‌هایشان شرکت می‌جست تعالیم او تعلیم عشق و همدردی و بالاتر از همه امید بود. مسیح برای جستن مرگ و نیستی به بیابان پناه نبرد. او از بیابان بیرون آمد تا حیات جاودان را به ارمغان آورد. بودا نماینده پوسیدگی سالخوردگی فرهنگی است که زندگی خود را به پایان رسانده است، اما مسیح نماینده تولد روزی نو و تمدنی نوین است که در سپیده‌دم خود زیر علامت صلیب بر ویرانه‌های جهان قدیم برافراشته شده است. تمدنی که باید روزهای بسیاری در راه آن کار کنیم پیش از آنکه شایسته خوانده شدن به نام او باشد.

چمبرلین محتاطانه به ما می‌گوید که قصد ندارد پرده از قدس‌الاقداس باور شخصی خود بردارد. اما از گفته‌هایی مانند آنها که در بالا نقل کردم باید روشن باشد که برداشت او از مسیح و تعالیمش چقدر والا و متعالی است؛ برداشتی که بر ذهن یکی از برجسته‌ترین متفکران روزگار ما نقش بسته است. او الهام خود را از سرچشمه می‌گیرد. برای جزم‌های شوراهای کلیسایی، برای

خرافات و برای افسانه‌های راهبان نیز احترامی درخور قائل است. او مسیح و مسیح مصلوب را موعظه می‌کند و این برایش به‌تنهایی بسنده است. آیا می‌توان آرمانی پاک‌تر از این یافت؟

همین برداشت والا است که تضادی را که این فرد غیرروحانی پروتستان بین کاتولیسیسم و سلسله‌مراتب کلیسای روم ترسیم می‌کند توجیه می‌نماید. برای اولی او همدلی بسیار دارد و به دومی به‌عنوان مانعی در راه تمدن و حقایق اساسی دین می‌نگرد. چگونه می‌توانست غیر از این باشد با نهادی که تا سال ۱۸۲۲ هر کتابی را که جرأت می‌کرد این حقیقت والا که خورشید به دور زمین می‌گردد را به چالش کشد در فهرست کتاب‌های ممنوعه (Index) نگاه می‌داشت؟ کل نظام رومی، اعم از سلسله‌مراتبی و سیاسی، در تضاد مستقیم با توسعه فرهنگ هندواروپایی است که مفهوم «ژرمن» عالی‌ترین تجلی آن محسوب می‌شود. از سوی دیگر کاتولیک آنگاه که با بخارات مسموم جزم رومی و امپریالیسم رومی خفه نشود و آزاد گذاشته شود تا تعالیم ساده صلیب را دنبال کند و تا آنجا که در توان دارد به سرمشق منجی عمل نماید شایسته تمام احترامی است که به مسیحی راستین از هر فرقه‌ای که باشد تعلق می‌گیرد. او به‌هرحال دشمن حقیقت نیست.

بسیار چشمگیر است بخش‌هایی که چمبرلین در آنها به موضع دوپهلوی سرورمان در برابر اندیشه یهودی و دینی که تعالیم او نقطه مقابل آن بود اشاره می‌کند. چگونه او نسخه‌های محدودکننده شریعت را کنار زد، برای نمونه در این گفته بزرگ که «شنبه برای انسان آفریده شد، نه انسان برای شنبه»؛ و با اینحال چگونه کسی که در میان اندیشه‌ها و تعصب‌های یهودی زاده شد، با اینحال که حامل مژده نو و آموزگاری بود که می‌بایست جهان را دگرگون سازد، هرگز نتوانست کاملاً از سنت‌های کهن رها شود؟ استدلال چمبرلین ما را یک گام فراتر می‌برد. محال است احساس نکنیم که پولس رسول، یک فریسی از سختگیرانه‌ترین فرقه دین خود، چگونه خودش را به‌طور کامل‌تری از یهودیت جدا ساخت. هیچ کنایه‌پردازی یا تردید یا خودکاوی در کار نبود. او به محض گرویدن، همه آن غیرت و انرژی که تا همان لحظه صرف آزار دین تازه کرده بود را به‌ناگاه در ایمان نوین خود ریخت. او از یهودی‌بودن بازماند و به رسول غیریهودیان تبدیل شد و به پیروانش فرمان داد از تمام «افسانه‌های خرافی» دوری کنند (نامه اول به تیموتائوس، فصل چهارم، آیه ۷)، در حالیکه به تیتوس [در انجیل] می‌گوید «آن‌ها را به شدت توبیخ کن و به افسانه‌های یهودی و احکام کسانی که از حق روی می‌گردانند توجه نکن» (نامه به تیتوس، فصل یکم، آیه ۱۴). زندگی

زمینی مسیح در میان یهودیان سپری شد و «مژده» او به آنها خطاب می‌شد. برای نرم کردن دل‌های مردم باید به زبانی با آنها سخن گفت که بفهمند. از سوی دیگر پولس که در میان غیریهودیان زندگی و کار می‌کرد و خطاب به آنها موعظه می‌کرد با هیچ اندیشه‌ی ازپیش‌ساخته‌ای از سوی شنوندگانش محدود نبود. تعالیم او برایشان کاملاً نو بود و بر پایه‌ای استوار بود که خود او بر صخره‌ی مسیحیت بنیان نهاده بود؛ و با اینحال چنان که چمبرلین در بخش بعدی کتاب اشاره می‌کند این پولس بود که بیش از هر یک از نخستین واعظان مسیحیت برای پیوند زدن سنت‌های عهد عتیق به ایمان نوین کوشید، همان کسی که پس از گرویدن از یهودیان دوری می‌گزید و خود را تا آنجا که می‌توانست از آنها جدا می‌ساخت.

در کتاب «نامه به رومیان» [نوشته‌ی پولس] سقوط انسان از بهشت به‌عنوان رویدادی تاریخی آورده شده است؛ سرور ما که «از نسل داوود برحسب جسم» زاده شد، پسر خدا اعلام می‌شود؛ اسرائیل قوم خداست، درخت زیتون نیکویی که شاخه‌های درخت زیتون وحشی (یعنی غیریهودیان) ممکن است بر آن «پیوند» شوند. مرگ مسیح، قربانی کفاره‌ای است به مفهوم یهودی، و غیره و غیره، تماماً ایده‌هایی صرفاً یهودی که توسط مردی موعظه می‌شود که از یهودیان بیزار بود. هنگامی که این تضادهای وجود خودِ آن مرد را می‌خوانیم

می‌توانیم دربارهٔ رساله‌های پولس همان را بگوییم که پطرس در معنایی دیگر گفت: «که در آن چیزهایی هست که فهمیدن‌شان دشوار است».

تأثیر یهودیت بر تمدن هندواروپایی موضوعی است که نویسندهٔ «مبانی» با تأکیدی ویژه بر آن درنگ می‌کند. او نمی‌تواند تحسین خود را از دیدن آن قبیلهٔ کوچک که در میان آشوب ملت‌ها (میراث امپراتوری فروپاشیدهٔ روم) برجای مانده بود دریغ دارد؛ قبیله‌ای «چون سنگی به‌شدت تراشیده در میان دریایی بی‌شکل» که هویت و ویژگی‌های خود را در میان گردابی آتشین که همهٔ مردمان دیگر در آن به توده‌ای مذاب و بی‌تعریف تبدیل می‌شدند حفظ نمود. تنها یهودی بدون تغییر باقی ماند. ایمان او به یهوه، ایمانش به وعده‌های پیامبران و این باور او که تسلط بر جهان به او سپرده خواهد شد مواد باور او بودند. باوری که شاید بتوان آنرا در ایمان به خود خلاصه کرد. آشکار است که برای چمبرلین، یهودی نمونهٔ نژاد خالص است و نژاد خالص همان چیزی است که او مهم‌ترین عامل در شکل‌دهی به سرنوشت بشر می‌داند. در اینجا او با باکل [پدر تاریخ علمی] که اقلیم و خوراک را عوامل اصلی در رشد ذهنی و جسمانی می‌دانست هم‌عقیده نیست. از نظر باکل، برنج به‌عنوان غذای اصلی تبیین‌کنندهٔ استعدادهای ویژهٔ آریایی‌های هندی بود. این خطایی است عجیب. چنان که چمبرلین اشاره می‌کند برنج به یکسان

خوراک چینی‌ها نیز هست، آن مادی‌گرایان سفت و سخت که دقیقاً نقطهٔ مقابل آریایی‌های آرمان‌گرا و متافیزیک‌اند. در مورد اقلیم نیز چمبرلین می‌توانست همان شواهد را به دادگاه آورد. در چین تنوع اقلیمی بیش از اروپا وجود دارد. اقلیم کانتون [یا گوانگ‌ژو] به همان اندازه با اقلیم پکن تفاوت دارد که با اقلیم سنت پترزبورگ. چینی‌های شمال به زبانی متفاوت از چینی‌های جنوب سخن می‌گویند، هرچند خطِ اندیشه‌نگار آنها یکسان است؛ خوراک‌شان و هوایی که تنفس می‌کنند نیز متفاوت است اما ویژگی‌های نژادی همچنان یکسان می‌مانند.

نژاد و پاکی خون همان چیزی است که یک نوع را تشکیل می‌دهد و در هیچ‌کجا این نوع با دقتی بیش از آنچه در یهودیان وجود دارد حفظ نشده است. روزی را به‌خاطر می‌آورم که به دیدار نجیب‌زاده‌ای برجسته و یهودی رفتم. آقای بنجامین دیزرائیلی، که در آن زمان هنوز به همین نام شناخته می‌شد تازه از نزد او رفته بود. به‌طور تصادفی از او پرسیدم «دربارهٔ چه صحبت کردید؟». میزبانم گفت «اوه»، «همان چیز همیشگی، نژاد». هیچکس به اندازهٔ لرد بیکنسفیلد [که لقبش جایگزین دیزرائیلی شد] ایدهٔ نجابت نژاد را درک نکرده بود. هیچکس به اندازهٔ او به تأثیر حضور یهودی در کنار

هندواروپایی باور نداشت. او با چه قاطعیتی در رمان کونینگزبی بر این موضوع تأکید می‌کند!

اما اینکه نژاد، آماده از آسمان فرو نمی‌افتد قطعی است؛ طبیعت و تاریخ هیچ نمونه‌ای از نژادی برجسته و نجیب و به‌وضوح متمایز را نه در میان انسان‌ها و نه در میان حیوانات به ما نشان نمی‌دهند که حاصل آمیزش [طبیعی] نباشد. اما زمانی که نژاد شکل گرفت باید حفظ شود. انگلیسی‌ها یک نژاد را تشکیل می‌دهند، یک نژاد نجیب؛ هرچند تبارشان آمیختگی با خون‌های آنگلو ساکسون، دانمارکی و نورمن را نشان می‌دهد. علی‌رغم اینکه تاریخ یهود در دین آن خلاصه می‌شود شواهدی وجود دارد که این نژاد در مرحله‌ای بسیار دوردست از حیات خود در واقع از چندین عنصر شکل گرفته بود. پایداری آن که برای هزاران سال تغییر نکرده یکی از شگفتی‌های جهان است. یک قانون به‌شدت رعایت‌شده برای هدف‌شان کافیست. دختر اسرائیلی می‌تواند با یک غیریهودی ازدواج کند زیرا چنین پیوندی به انحطاط نژاد منجر نمی‌شود. اما مرد یهودی نباید خارج از قوم خود ازدواج کند چرا که نسل قوم برگزیده یهوه نباید با پیوندی بیگانه آلوده شود. اینکه چمبرلین یهودستیزی سرسخت است بر ارزش گواهی‌ای که او به نجابت سفاردی‌ها (یهودیان به‌شدت اشرافی اسپانیا و پرتغال، نوادگان کسانی که

رومی‌ها آنها را از بیم نفوذشان به غرب تبعید کردند) می‌دهد می‌افزاید: «این است نجابت به تمام معنای کلمه، نجابت اصیل نژاد! اندام‌های زیبا، سرهای نجیب، وقار در گفتار و رفتار... . اینکه از میان چنین مردانی پیامبران و مزمورسرایان برآیند چیزی بود که آنرا در نخستین نگاه دریافتم، چیزی که اعتراف می‌کنم دقیق‌ترین مشاهده‌ی صدها طلبه‌ی یهودی در خیابان فردریش‌اشتراسه‌ی برلین مرا قادر به انجام آن نکرده بود». درباره‌ی شکنازی‌ها (یهودیان به اصطلاح آلمانی) اما چمبرلین به نظر من ناعادلانه رفتار می‌کند. اینکه آنها نقشی بزرگتر از سفاردی‌ها در تاریخ قرن نوزدهم ایفا کرده‌اند به سختی قابل انکار است.

آنها ذاتاً سرمایه‌دارند و ثروت‌اندوزی استعداد ذاتی آنهاست. اما از گنجینه‌ای که اندوخته‌اند فراوان بخشیده‌اند. امور خیریه در شهرهای بزرگ اروپا اگر حمایت یهودیان از آنها برداشته شود در وضعیتی اسفناک قرار می‌گیرند؛ در واقع بسیاری از بنیادهای خیریه وجود خود را به آنها مدیونند. آنها از نظر سیاسی نیز خدمات بزرگی انجام داده‌اند؛ نمونه‌ای که خود چمبرلین از این مورد نقل می‌کند تسویه‌ی غرامت فرانسه پس از جنگ ۱۸۷۰ است. بیسمارک توسط یک یهودی نمایندگی می‌شد و طرف فرانسوی نیز یک یهودی را

برای دیدار با او منصوب کرد؛ این دو یهودی به اشکنازی‌ها تعلق داشتند نه به سفاردی‌های نجیب.

پس یهودی کیست و چیست؟ این انسان شگفت‌انگیز که در طول صد سال گذشته به چنین جایگاهی در تمام جهان متمدن دست یافته است؟

از میان تمام تاریخ‌های جهان باستان هیچ‌یک قانع‌کننده‌تر و قابل‌تصورتر از سرگذشت کوچ‌نشینی‌های ابراهیم نیست. داستانی است از چهار هزار سال پیش، داستانی است از دیروز، داستانی است از امروز. قبیله‌ای از عرب‌های بادیه‌نشین با زنان و کودکان و گله‌هایشان که در بیابان از چراگاهی به چراگاهی دیگر کوچ می‌کنند هنوز هم منظره‌ای است که معمولاً دیده می‌شود؛ برخی از ما حتی در خیمه‌های سیاه این چادرنشین‌های دامدار مهمان شده‌ایم، آنجا که گوساله و کره‌اسب و کودک در کنار هم جمع‌اند همانگونه که در روزگار ابراهیم می‌بایست بوده باشد. چنین قبیله‌ای بود که از شهر اور در حاشیه بیابان و در کرانه راست فرات، به سوی شمال به فدان ارام در پای کوه‌های ارتفاعات ارمنستان کوچ کرد؛ ششصد کیلومتر آنگونه که کلاغ پرواز می‌کند و هزار و پانصد کیلومتر اگر بخواهیم پیچ‌وخم‌های رودخانه و جستجوی چراگاه را در نظر بگیریم. از فدان ارام قبیله به سوی غرب به کنعان سفر می‌کند و سپس به جنوب به مصر و باز به کنعان بازمی‌گردد. این امکان

وجود دارد که نام‌های پیشینیان برای اشاره به دوره‌ها به کار رفته باشند، اما به هر حال این سفرها که خود طولانی بودند و با مشکلات گله‌ها و رمه‌ها پیچیده‌تر می‌شدند زمان زیادی گرفته‌اند؛ علاوه بر این، توقف‌های طولانی، قرن‌ها اقامت در کشورهای گوناگونی که از آنها عبور می‌شد و آمیزش در مدت این اقامت‌ها با مردمان بسیار متمدن که کوچ‌کنندگان با آنها در تماس قرار داشتند نیز رخ داد.

داستان کتاب مقدس، قوم‌شناسی، مطالعهٔ مجموعه‌ها و انواع نژادی، همگی به این واقعیت اشاره دارند که قوم یهود، نوادگان قبایل یهودا و بنیامین پنج صلاحیت بزرگ را که چمبرلین برای ایجاد یک نژاد قدرتمند لازم می‌داند در خود متحد کردند. نخست برای شروع، تبار و بنیانی نیرومند که یهودی این را در ریشهٔ عربی خود داشت. بی‌تردید هیچ نوعی به اندازهٔ عرب بادیه‌نشین بیابان مقاوم نبوده است، همانگونه که امروز است و هزاران سال پیش نیز بود. دوم، آمیزش درون‌گروهی. سوم، چنین آمیزش درون‌گروهی نباید تصادفی باشد بلکه باید با دقت انجام شود و بهترین‌ها تنها با بهترین‌ها جفت شوند. چهارم، آمیزش با نژاد یا نژادهای دیگر. پنجم، در اینجا [یعنی آمیزش با سایرین] نیز انتخاب دقیق ضروری است. نژاد یهود که تحت همهٔ این شرایط ساخته شد، چنان که دیدیم زمانی که شکل گرفت کاملاً پاک و

دست‌نخورده حفظ شد. دورگه‌های جمهوری‌های آمریکای جنوبی (به‌ویژه پرو) نمونه‌ای برجسته از آن چیزی است که در جایی که این قوانین رعایت نشوند رخ می‌دهد.

در روزگار جمهوری روم، نفوذ بنی‌اسرائیل از پیش احساس می‌شد. خواندن این مطلب عجیب است که سیسرون [یا کیکرو]، که می‌توانست نکوهش‌های خود را بر سر کاتیلین فرو ریزد در دادگاه‌ها آنگاه که از یهودیان سخن می‌گفت صدایش را فرو می‌نهاد و با نفس‌های حبس‌شده سخن می‌گفت تا مبادا خشم آنها را برانگیزد. در قرون وسطی پاپ‌ها مقام‌های عالی به یهودیان اعطا می‌کردند و در اسپانیای کاتولیک آنها حتی به اسقف‌های اعظم تبدیل می‌شدند. در فرانسه، یهودیان پول جنگ‌های صلیبی را تأمین کردند و رودلف یکم پادشاه هابسبورگ آنها را از قوانین عادی معاف داشت. در تمام کشورها و تمام دوران‌ها، یهودی مردی فرمانروا بوده است. او هرگز قدرتمندتر از امروز نبوده است. به‌جا است که چمبرلین یهودیه را سومین کشور باستانی بدانند که در کنار یونان و روم خود را در توسعه تمدن ما مطرح ساخته است. در محدوده این یادداشت مختصر نمی‌توان تصویری کامل از جذابیت خارق‌العاده فصل ویژه چمبرلین درباره یهودیان و ورود آنها به تاریخ غرب ارائه داد. من بیشتر اشاره کرده‌ام که با برخی از نتیجه‌گیری‌هایش موافق

نیستم اما در تحسینِ یکدندگی سرسختانه در هدف و پایداریِ خستگی‌ناپذیر که یهودی را به آنچه هست تبدیل کرده کاملاً با او هم‌عقیده‌ام. یهودی باستان سرباز نبود و بیگانگان محافظان شخصی پادشاهش را تشکیل می‌دادند. او دریانوردی چون پسرعموهایش فنیقیان نبود چراکه در واقع از دریا هراس داشت. او هنرمند نبود و برای ساختن معبدش [هیكل سلیمان] ناچار به وارد کردن صنعتگران از نقاط دیگر بود. او نه کشاورز بود و نه بازرگان^۱. پس چه بود که به او این اعتماد به نفس شگفت و این استواری شخصیت را داد که می‌توانست بر هر دشواری چیره شود و از کینه‌توزی نژادهای دیگر پیروز بیرون آید؟ آن چیز ایمان او به کتاب‌های مقدس شریعت یعنی تورات بود، ایمانش به وعده‌های یهوه و یقینش به اینکه به قوم برگزیدهٔ خدا تعلق دارد. تأثیر کتاب‌های عهد عتیق به‌راستی عمیق بوده است، اما در هیچ‌کجا بیش از تثبیت شخصیت یهودی اعمال نفوذ نکرده است. اگر این کتاب‌ها برای یک مسیحی این‌قدر معنا دارد پس برای یک یهودی باید چقدر معنا داشته باشد؟ این دین او، تاریخ نژادش و تبارنامهٔ فردی اوست همه در یک کتاب. نه! چیزی بیش از همهٔ اینهاست؛ این سندِ پیمان اوست با خدایش. چمبرلین تنها در چند صفحه به شاهکاری ادبی دست یافته است. او ما را به فهم اوضاع اروپا و کشورهای اصلی حاشیهٔ مدیترانه در زمان نخستین

نشانه‌های زوال قدرت روم می‌رساند. این دوره‌ای بود از آنچه او «آشوب اقوام» می‌خواند، درهم‌ریختگی‌ای از ملیت‌ها که در آن یونانی‌ها و رومی‌ها، سوری‌ها، دورگه‌های آفریقایی، ارمنی‌ها، گال‌ها و هندواروپایی‌های اقوام گوناگون همه با هم درآمیخته بودند؛ توده‌ای خروشان، ناهمگون و متخاصم از بشریت که در آن همه شخصیت، فردیت، باور و آداب و رسوم گم شده بود. در این بزم جادوان تنها یهودی بود که فردیت خود را حفظ کرد، و تنها توتون بود که دو ویژگی بزرگ نژادش یعنی آزادی و ایمان را نگه داشت؛ یهودی گواه گذشته بود و توتون قدرت آینده.

توتون‌ها مردمی شگفت بودند، این مردان بلندقامت با موهای روشن و چشمان آبی، جنگاور از بدو تولد، جنگیدن برای جنگیدن و قبیله با قبیله چنان که تیبریوس که به آنها به‌عنوان یک خطر می‌نگریست هیچ سیاستی بهتر از رها کردن آنها برای نابود کردن یکدیگر نمی‌شناخت. اما مردمی که سرنوشت بشریت را در دست داشتند قرار نبود همچون [تمثیل] گربه‌های کیلکنی از میان بروند. جنگ‌طلبی‌شان آنها را به خطری برای دولت تبدیل می‌کرد و برای امپراتور روم که همواره در سایه قتل زندگی می‌کرد قابلیت اعتمادشان آنها را به تنها منبع مطمئنی بدل می‌ساخت که می‌توانست محافظین شخصی خود را از میان آنها برگزیند. گرچه جنگ برایشان شادی و لذت بود اما آنها

فقط ماشین‌های جنگی نبودند. از نیاکان آریایی خود، از مردمی که اشعار ریگ ودا برایشان متنی مقدس بود شوقی برای آواز و موسیقی و تخیلی را به ارث برده بودند که در همهٔ زیبایی‌ها غرق می‌شد و دوست داشت تا به والاترین قلمروهای اندیشه اوج گیرد. و به این ترتیب چنین شد که با گذشت زمان، هنگامی که قدرت اروپا را جذب کردند، دانستند چگونه از سه میراث بزرگی که به ارث برده بودند نهایت استفاده را ببرند؛ شعر و هنر از یونانی‌ها، قانون و کشورداری از رومی‌ها، و بزرگترین همه آن سه میراث یعنی تعالیم مسیح. و آنها بودند که با این کمک‌ها فرهنگ قرن نوزدهم را بنیان نهادند.

در نوادگان چنین مردانی، شگفت‌آور نیست که شاهد پیوند امر عملی با امر آرمانی باشیم. یک توتون «نقد عقل محض» [اثر ایمانوئل کانت] را می‌نویسد. یک توتون ماشین بخار را اختراع می‌کند. «قرن بسمر و ادیسون به همان میزان، قرن بتهوون و ریشارد واگنر نیز هست. نیوتن پژوهش‌های ریاضی خود را متوقف می‌کند تا تفسیری بر مکاشفهٔ یوحنا بنویسد. کرامپتون خود را با اختراع ماشین ریسندگی [میول] سرگرم می‌کند تا اوقات فراغت بیشتری برای عشق یگانه‌اش یعنی موسیقی داشته باشد. برای بیسمارک، دولتمرد خون و آهن، در لحظات بحرانی زندگی‌اش سونات‌های بتهوون را می‌نوازند». هر کس همهٔ اینها را درک نکند جوهر شخصیت توتون را نفهمیده

است و نمی‌تواند دربارهٔ نقشی که در گذشته ایفا کرده و هنوز در حال ایفا کردن است قضاوت کند.

قوم گوت [یا گاث] که مسلماً توتون بودند چنان که ادوارد گیبون می‌گوید «به‌ناحق متهم به ویرانی‌های دوران باستان شده‌اند». نام آنها به‌عنوان کنایه‌ای برای هرآنچه وحشیانه و مخرب است در زبان‌ها افتاد؛ با اینحال در واقعیت این تئودئوس یکم [آخرین امپراتور روم پیش از تقسیم] و پیروانش بودند که با کمک متعصبان مسیحی، کاپیتول و یادمان‌های هنر باستان را نابود کردند؛ در حالیکه تئودوریکِ اوستروگوت [پادشاه گوت‌های شرقی و فاتح ایتالیا]، برعکس آنها، کسی بود که فرمان‌هایی برای حفظ عظمت‌های باستانی روم صادر کرد. با اینحال «این مرد نمی‌توانست بنویسد و برای امضای خود مجبور بود از شابلونی فلزی استفاده کند... اما آنچه زیبا بود، آنچه روح‌های نجیب‌تر آشوب ملل به‌عنوان کار شیطان از آن متنفر بودند را گوت بی‌درنگ دانست که چگونه قدر بداند، تا آنجا که تندیس‌های روم چنان تحسینش را برانگیخت که مسئول ویژه‌ای برای محافظت از آنها منصوب کرد». کیست که قدرت تخیل را در نژادی که دانتِه (نامش آلیگیری تصحیفی از آلدیگر [با ریشه‌ای آلمانی] است از نام مادر بزرگش که یک زن گوت‌تبار اهل فرارا بود)، شکسپیر، میلتن، گوته، شیلر و بسیاری چهره‌های بزرگ و

کوچک دیگر را پدید آورد انکار کند؟ چه کسی قدرت تفکر لاک، نیوتن، کانت و دکارت را به چالش خواهد کشید؟ تنها کافیت به پیرامون خود بنگریم تا ببینیم تمدن و فرهنگ ما تا چه اندازه تماماً کاری ژرمنی است.

آزادی، و بالاتر از همه آزادی، شعار ژرمن بود؛ دانه که جانب گروه بیانکی را علیه گروه نری و پاپ بونیفاس [در درگیری سفیدان و سیاهان] می‌گیرد، ویکلیف که علیه حکومت کلیسای روم شورش کرد؛ مارتین لوتر که جنبشی را رهبری کرد که به اندازه دینی بودنش سیاسی هم بود، یا حتی بیشتر؛ همه این مردان رسولان آزادی بودند. حق اندیشیدن و باور داشتن و زیستن بر اساس عقیده‌مان همان چیزی است که انسان آزاد بر آن پافشاری می‌کند و بهره‌مندی ما از این حق، میراث آن مردان بزرگ برای ماست. بدون پافشاری نژاد ژرمن تساهل مذهبی امروز وجود نمی‌داشت.

دیدیم که چمبرلین سال یکم (تولد سرورمان) را به عنوان نخستین نقطه عطف بزرگ تمدن‌مان در نظر می‌گیرد. دومین دوره‌ای که او به عنوان نشاندهنده آغازی نوین مشخص می‌کند سال ۱۲۰۰ است. قرن سیزدهم دوره‌ای از تحولات بزرگ بود، دوره‌ای سرشار از دستاورد و سرشار از امید. در آلمان بنیانگذاری و تکامل اتحادیه بزرگ مدنی معروف به هانزا و در انگلستان ربودن منشور کبیر [مگنا کارتا] از شاه جان توسط بارون‌ها، بنیان آزادی و

امنیت شخصی را نهادند. جنبش بزرگ دینی [موسوم به فرانسیسکن] که فرانسیس آسیزی نیرومندترین عامل آن بود «استبداد کلیسا را همانگونه که استبداد دولت را انکار کرد انکار نمود و استبداد ثروت را نابود ساخت». این نخستین اعلامیه آزادی اندیشه بود. توماس آکویناس، دانس اسکاتوس، آلبرتوس ماگنوس [مشهور به آلبرت کبیر] و راجر بیکن نیز از پیشگامان بودند، دوتای اول در اندیشه فلسفی و دوتای آخر در علوم طبیعی مدرن. در شعر و نه تنها در شعر بلکه در کشورداری نیز داتته بر همه عصران خود برتری دارد؛ و با اینحال شاعران بسیاری بودند، سرایندگانی که نامشان هنوز مشهور است، در حالیکه در همان زمان آدام دو لا هال نخستین استاد بزرگ کنترپوان می‌زیست. در میان نقاشان نام‌هایی چون نیکولا پیزانو، چیمابوئه و جوتو را می‌بینیم که مکتب نوین هنر از آنها پدید آمد. و در حالیکه این مردان هر یک به هنر خود مشغول بودند کلیساها و کلیساهای جامع و یادمان‌های بزرگ سر برمی‌آوردند که همگی شاهکارهای مهارت معماران گوتیک بودند. به‌جا بود که جان فیسک قرن سیزدهم را «قرن باشکوه^۲» نامید.

هنگامی که به این دوران می‌رسیم بر زمینی نسبتاً محکم ایستاده‌ایم. جزئیات تاریخ، وقتی به یاد می‌آوریم که چگونه کشمکش پیرامون رویدادهایی که در زمان خود ما رخ داده‌اند (برای مثال خطای قهرمانانه در ابلاغ دستور در حمله

بالاکلاوا [در جنگ کریمه] آنجا که [به قول آلفرد تنیسون] «یک نفر اشتباه کرده بود» [و این باعث شکست سواره نظام بریتانیا شد] شدت می گیرد، ممکن است همیشه شایسته احترام نباشند اما چارچوب کلی به قدر کافی روشن است. دیگر با رمزگشایی یک کتیبه میخی مبهم سر و کار نداریم بلکه آثار مردان بزرگ گواهی می دهند و گواهی آنها احترام برمی انگیزد.

جلد دوم «مبانی» با فصلی به نام «دین» آغاز می شود. فصلی که تأثیری زنده از خرافات و اسطوره هایی در ذهن خواننده بر جای می گذارد که به جزم های کلیسای مسیحی در نخستین سال های آن انجامید، جزم هایی که پذیرش یا رد آنها با رأی شوراهای اسقفان که بسیاری از آنها نه می توانستند بخوانند و نه بنویسند تعیین می شد. باور نکردنی می نماید که پرسش هایی والا چون سرشت خداوندی، رابطه پدر با پسر، عذاب ابدی و دیگر موارد باید با اکثریت آرا «مانند تحمیل مالیات توسط پارلمان های ما» حل و فصل می شد. در دوران های تاریک مسیحیت، یهودیت، اسطوره شناسی هندی و اسرار و جادوی مصری در بافت و پودی رنگارنگ تنیده شدند که تضادی اساسی با سادگی دل انگیز تعالیم سرورمان بود. این لحظه ای عجیب در تاریخ جهان بود، لحظه ای که بستر مناسبی برای درهم آمیختن عناصر به کلی ناهمگون فراهم آورد. در آشوب ملل که همه در گیج کننده ترین آشفتگی در هم آمیخته

بودند جزم فروش فرصت خود را یافت. یهودیت که تا آن زمان کاملاً مختص به یهودیان بود با شوق توسط مردمی چنگ زده شد که از سفسطه بافی ها، معماها و عدم قطعیت های فیلسوفان به تنگ آمده بودند. اینجا [یهودیت] چیزی بود جامد و عینی؛ عقیده ای که واقعیت ها را موعظه می کرد، نه نظریه ها را، دینی که خود را تاریخ معرفی می کرد. در آن درهم آمیختگی بین المللی و درهم ریختگی ای که در آن همه ویژگی های خاص، همه احساسات نژادی یا سرزمینی گم شده بود، عناصر آسیایی و مصری این مسیحیت غیرمسیحی و این تقلید تمسخرآمیز از تعالیم سرورمان پذیرفته شدند. بستر بذر آماده بود و بذر جوانه زد و بسیار روید. روح های نجیب تر، خردمندتر و مقدس تر از پدران نخستین بیهوده صدای خود را علیه خرافات خامی که از اسرار ایزیس و حوروس به عاریت گرفته شده بود بلند می کردند. یهودیان و جزم گرایی پیروز شدند. دین مسیح برای ذهن های تباه شده آشوب ملل زیادی پاک بود، و شاید جزم گرایی شری زشت اما ضروری بود که زاده شد تا نیکی پدید آید. انسان ها نیازمند خدایی بودند که با آنها چون برده ها سخن بگوید و او را در خدای اسرائیل یافتند. آنها نیازمند انضباط و اقتدار بودند و آنها در کلیسای امپراتوری روم یافتند.

گرویدن به مسیحیت در روزگار امپراتوری بیش از آنکه مبحثی از باور دینی باشد قانونی بود که خودسرانه و به دلایل سیاسی توسط خودکامگانی که ممکن بود مسیحی باشند یا نباشند بر مردم تحمیل می‌شد. اورلیان که یک مشرک بود در پایان قرن سوم اقتدار اسقف روم را برقرار کرد. تئودئوس یکم بدعت و بت‌پرستی را به جرم خیانت بزرگ تبدیل کرد. حقوقدان‌ها و مدیران مدنی (همچون آمبرسیوس [مشهور به آمبروز میلانی] حتی پیش از تعمید یافتن) به اسقفی منصوب می‌شدند تا مسیحیت را به‌عنوان خادمی سودمند در حکومت و انضباط تحمیل کنند. هرچه قدرت امپراتوری کاهش می‌یافت قدرت کلیسا افزایش می‌یافت تا آنکه سزارسم پاپی در سخنان بونیفاس هشتم متبلور شد: «من سزارم، من امپراتورم».

بیهوده بود که مردان نابغه با گذشت زمان و هنگامی که ادعاهای دنیوی پاپ‌ها غیرقابل تحمل شد بر ضد آن برمی‌خاستند. شارلمانی، دانتی و فرانسیس قدیس همگی کوشیدند کلیسا را از دولت جدا کنند. اما پاپ‌نشین بر جای خود ایستاد، استوار همچون صخره‌تاریان [در تپه کاپیتول]، و تغییرناپذیر همچون خودِ هفت تپه؛ و به میراثی چنگ زد که نه از پطرس قدیس ماهیگیر فقیر دریای جلیل بلکه از سزارها به او رسیده بود، آنگونه که اسقفان روم مانند آنها ادعای فرمانروایی بر جهان داشتند. اینکه پاپ‌های نخستین در مسائل دینی

چقدر مداراگرتر از مسائل دنیوی بودند نکته‌ای است که چمبرلین با تأکید برجسته می‌کند: ممکن بود در یکی مدارا کنند اما در دیگری به اندازه یک وجب عقب نمی‌نشستند. همچون ققنوس در افسانه، امپراتوری روم نیز از خاکستر خود در قالبی نو (پاپ‌نشین) برخاست.

در اینجا فرصت درنگ بر مقایسه نویسنده‌مان میان پولس رسول و آگوستین نیست؛ با اینحال ناچارم به آن محصول شگفت‌انگیز آفریقایی آشوب اشاره کنم که در او عظمت و پوچی دست در دست هم می‌دادند؛ آگوستین همان کسی بود که به خدایان و الهه‌های مشرک به‌عنوان ارواح خبیث اعتقاد داشت، کسی که آپولیوس و داستان تبدیل شدنش به خر را جدی گرفت، کسی که جادوگران و ساحره‌ها و یک دوجین هذیان‌های کودکان دیگر برایش واقعیت بودند. باید از طرح‌های جالب توجه او درباره شارلمانی و دانتی و کوشش‌های آن دو در راه اصلاح دین نیز چشم‌پوشیم. هدف اصلی او در این فصل نشان دادن جایگاه کلیسا در آغاز قرن سیزدهم است. پاپ‌نشین در اوج شکوه خود بود. عقاید، جزم‌ها و برتری دنیوی‌اش تحمیل شده بود و از نظر سیاسی بر فراز قله‌ای ایستاده بود. مغرورانه‌ترین عنوان سزارها «پونتیفکس ماکسیموس» بود. و پونتیفکس ماکسیموس اکنون سزار بود.

و جایگاه کنونی آن، امروز چطور؟ کلیسای روم به استواری همیشه است. اصلاح دین از نظر سیاسی دستاوردهای بسیاری داشت و آزادی را به دست آورد. اما پروتستان‌تیسیم به عنوان والدِ دینی نوین و منسجم، ناکام بوده است. چراکه با گزینش و انتخاب، برگرفتن و رد کردن، برخی از جزم‌های روزگاران نخستین آشوب را کنار نهاده است اما همچنان توده‌ای رنگارنگ و بی‌نظم از فرقه‌ها باقی می‌ماند که همه با یکدیگر دشمن‌اند و کم‌وبیش اشباع‌شده از اصول همان کلیسایی‌اند که بر ضد آن شورش کرده بودند. تنها روم در جزم‌هایش همچنان که در ادعاهایش بود منسجم باقی می‌ماند و با پالایشی که از اصلاح دین به دست آمد، یعنی پیرایش برخی عناصر ناسازگار و آشتی‌ناپذیر، در دین بیشتر نیرو یافته است تا آنکه نیرو از دست داده باشد. به‌آسانی می‌توان دریافت که نبود وحدت چه دشواری‌هایی برای مبلغان مذهب پروتستان پدید می‌آورد. مردان کلیسا، مردان نمازخانه، کالونیست‌ها، باپتیست‌ها [یا تعمیدیون]، پرسبیتی‌ها [یا مشایخیان]، متدیست‌ها، کنگره‌گرایان و خدا می‌داند چه تعداد دیگر همه بر ضد یکدیگر! و کلیسای کاتولیک روم بر ضد همه آنها! و آیین مسیح به همان صورتی که خود او تعلیم داد، مطلقاً هیچ‌کجا یافت نمی‌شود! جای شگفتی نیست اگر بت‌پرستان پوزخند بزنند و حیران شوند.

ساخت دولت آرمانی آنگونه که امروز می‌شناسیم نتیجه دو نبرد سترگ بود که در طی دوازده قرن نخست دوران ما شعله می‌کشید. نخستین آنها چنان که دیدیم نبرد قدرت میان سزارها و پاپ‌ها بر سر امپراتوری جهان بود که در آن، گاه یکی و گاه دیگری دست بالا را داشت. دومین نبرد اما نبرد میان «جهان‌گرایی» و «ملی‌گرایی» بود، یعنی از یک سو ایده یک امپراتوری بی‌حدومرز خواه زیر نظر سزار یا پاپ، و از سوی دیگر روحیه ملی در مرزهای معین و اراده‌ای سرسخت برای رهایی از هر دو فرمانروای مقتدر که این به سازمان‌دهی دولت‌های مستقل و پیروزی توتون انجامید. ظهور توتون به - معنای سپیده‌دم یک فرهنگ نوین بود، نه یک رنسانس به معنای فراخواندن دوباره گذشته‌ای مرده به زندگی چنان که به ما گفته شده به یاد آوریم بلکه تولدی نوین به سوی آزادی که در آن زنجیرهای فشرده‌کننده و تأثیرات یکنواخت‌کننده امپراتوری جهان‌گیر روم و شهر خدا [که استعاره از کلیسا و نام کتابی از آگوستین است] به کناری افکنده شد؛ تولدی که در آن پس از قرن‌ها بردگی سرانجام انسان‌ها می‌توانستند زندگی کنند، بر اساس انگیزه‌های خود بیندیشند و کار کنند و بکوشند و بر اساس ایمانی که در خود داشتند باور کنند.

بنابراین کشورداری مستقل در برابر آن امپراتوری «همه چیز بلعنده» کار توتونِ شورش‌ی بود، یعنی شاعرِ جنگاور، اندیشمند و انسانی آزاد. این یک پیروزی بزرگ بود، اما پیروزی‌ای که در آن هرگز شکستی پذیرفته نشده. پاپ از زندان خود در واتیکان به صدور بخش‌نامه‌ها و فرمان‌هایی ادامه می‌دهد که با آنها بر جهان و عقل سلیم اهانت می‌کند؛ قدیسانِ جدید تقدیس می‌شوند، جزم‌های تازه توسط شوراهای کلیسایی که از همهٔ نقاط جهان متمدن فراخوانده می‌شوند اعلام می‌شوند؛ و مردانی نیک‌سیرت و از بسیاری جهات خردمند وجود دارند که سر خم می‌کنند و به لرزه می‌افتند. هیچکس نمی‌تواند بگوید که پاپ‌نشین، هرچند از قلمروهای زمینی‌اش بریده شده، دیگر قدرتی به حساب نمی‌آید؛ یکپارچگی‌اش احترام برمی‌انگیزد، اما شهر خدا [آرمانی که در آن پاپ بر جهان فرمان می‌راند] چیزی متعلق به گذشته است، و چیزی نیست جز خوابی در شب که مردی پیر و خسته از آن بیدار می‌شود تا تنها بازماندهٔ آنرا در شباهت بی‌حاصل دربار قرون وسطایی و جامه‌های درباری تشریفاتی منسوخ بیابد. به‌راستی که چهره‌ای غم‌انگیز است!

جهانی نو پدید آمد، و قرن سیزدهم نقطهٔ عطف آن بود. ساختمان حتی اکنون نیز پایان نیافته است اما توتون همه‌جا در کار بود و بنیان‌ها نیک و راست نهاده شد. در ایتالیا، از شمال تا جنوب سرزمین با مردمی از نژاد هندواروپایی

شامل گوت‌ها، لومباردها، نورس‌ها و سلت‌ها انباشته شده بود. این آنها بودند که شکل‌گیری شهرداری‌ها و شهرها که هنوز هم به‌عنوان گواه کارشان برجای مانده‌اند مدیون آنهاست.

این نوادگان آنها بودند و قطعاً نه دورگه‌های آشوب، که به‌اصطلاح «رنسانس» را پدید آوردند و هنگامی که به سبب جنگ‌های داخلی و کشمکش‌های کوچک و نیز آمیختگی فراوان با دورگه‌ها عنصر توتون ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد شکوه ایتالیا نیز همانگونه کاهش یافت. از خوش‌اقبالی جهان، این نژاد در جاهای دیگر به‌شکلی پاک‌تر حفظ شد.

درون مایه اصلی که در سراسر کتاب جاری است، ادعای برتری خانواده توتون بر همه نژادهای دیگر جهان است و به‌طور ویژه‌تر چنان که دیدیم این برتری در شیوه‌ای نشان داده می‌شود که ژرمن با آن زنجیرهایی را از خود افکند که پاپ‌نشین در لباس دین بر او می‌بافت. جالب است که بنگریم ایمانوئل کانت، بزرگترین اندیشمندی که تاکنون زیسته با این موضوع چگونه برخورد کرده است. مردی که چنان عمیقاً آغشته به احساس دینی بود که [در کتاب «مابعدالطبیعه اخلاق»] داشتن دین را «وظیفه انسان نسبت به خود» می‌دانست و در تعالیم مسیح «دینی کامل» می‌دید. خواست او دینی بود که در روح و حقیقت یکتا باشد و ایمان به خدایی که «پادشاهی‌اش از این جهان

نیست». او به هیچ وجه کتاب مقدس را رد نمی‌کرد اما معتقد بود ارزش آن نه چندان در آنچه که از آن می‌خوانیم بلکه در آنچه که در آن تأویل می‌کنیم نهفته است، و او دشمن کلیساها نیست که به قول او «می‌توانند شکل‌های نیکوی بسیاری داشته باشند». اما او با خرافات و جزم‌گرایی سر و کاری ندارد. و این جای شگفتی نیست وقتی در نظر آوریم که جزم‌ها چگونه، توسط چه کسانی و برای چه هدفی چنان که پیشتر دیدیم ساخته شدند و چه مردمانی بودند که کلیسای نخستین را با خرافات خود به پستی و خواری کشاندند. در میان انبوه راهبان و اسقفان نادان که به اصطلاح «پدران کلیسا» خوانده می‌شدند استثناهای درخشانی وجود دارد که شاید بزرگترین آنها آگوستین قدیس بود. او مردی خوب و مقدس بود اما حتی مغز بزرگ او چنان که دیدیم آغشته به اسطوره‌شناسی هلنی، جادو و ساحرگی مصری، نوافلاطونی‌گری، یهودیت و جزم‌گرایی رومی بود. اگر ما او را در یک نکته جزمی مرجعی تردیدناپذیر می‌دانیم، برای حفظ یکدستی باید یک گام فراتر رویم و او را هنگامی که به باوری درباره آپولیوس و خر او متمایل می‌شود و همچنین در دیدگاه‌هایش راجب ژوپیتتر، جونو و حکومت خدایان المپ نیز به همان اندازه تردیدناپذیر بدانیم. جزم‌های دینی و خرافاتی تا این اندازه پرورده شده نمی‌توانست توسط مردی با خرد کانت پذیرفته شود. آنها علف‌های هرز

زیان بخشی بودند که باید ریشه کن و از هستی ساقط می شدند. تعالیم مسیح
آنگونه که کانت آنرا کامل می دانست تنها با انباشته شدن از افسانه های
بت پرستان و ابتذال های پوچ پست می شد. این اراذل و اوباش بودند که
خرافات، باور به جادوگران و دیوها را اختراع کردند؛ و این کشیش بازی بود
که آن آموزه های نادرست را به صورت دینی درآورد و نام مسیح را بر آن نهاد^۳.
کانت درباره خود می گفت که بسیار زود به دنیا آمده است؛ که باید یک قرن
بگذرد تا روزگارش فرا رسد. اینک «صبح دمیده است» چنان که چمبرلین در
کتابی دیگر می گوید^۴، و «این فقط تصادف نیست که نخستین ویراست کامل
و دقیق آثار و نامه های گردآوری شده کانت برای نخستین بار در سال ۱۹۰۰
هویدا شد؛ قرن جدید نیازمند این روح نگهبان نیرومند بود، کسی که خود را
مجاز می دانست تا در باب نظام فلسفی خود بگوید که انقلابی در طرح اندیشه
ایجاد کرده است، مشابه انقلاب نظام کوپرنیکی. امروز اندکی هستند که
می دانند، و نیز بسیاری که گمان می کنند این نظام فلسفی باید ستونی از
فرهنگ آینده را تشکیل دهد. اندیشه کانت برای هر انسان فرهیخته و متمدن
معنایی نمادین دارد چراکه دو خطر متضاد را دفع می کند؛ اول جزم گرایی
کشیشان و دوم خرافات علم را. و این ما را در انجام وظایف زندگی استوار
می کند». اکنون که اندیشه کمتر محدود شده و کانت در حال فهمیده شدن

است دینداری راستین سرشت باوقارش نیز یقیناً در حال شناخته شدن است و اتهام بی‌دینی آخرین اتهامی نیست که بر او بسته خواهد شد. او ویران کرد، اما درعین حال ساخت؛ او از آن آموزگارانی نبود که انسان را از آنچه دارد خالی می‌کنند بی‌آنکه چیزی به جای آن بگذارند. او کاری را که مارتین لوتر آغاز کرده بود به پایان رساند. لوتر برای کارش بیش از حد سیاستمدار بود و از سوی دیگر در الهیات به اندازه کافی ژرف‌نگر نبود؛ گذشته از این او هرگز نتوانست خرقة راهب را کاملاً از خود بکند. او تا دم مرگ به حضور واقعی مسیح در عشای ربانی اعتقاد داشت و عملاً نمی‌دانست که کدام جزم‌ها را باید بپذیرد و کدام را رد کند. کانت استادی بود که مسیحیت را با تمام زیبایی سادگی آن تعلیم داد. ملکوت خدا در درون شماست! و هیچ خرقة‌ای نبود که کانت را خفه کند.

سنگ بنای قرن نوزدهم توسط خود مسیح نهاده شد. قرن‌ها پس از مرگ او بر روی صلیب، مردان نادان و بربرها در لباس دین سخت می‌کوشیدند تا آن سنگ را در انبوهی سرسام‌آور از خاکروبه پنهان کنند. کانت آنرا عریان کرد و به جهان نشان داد؛ و پاداش او دشنام مردانی بود که حتی لایق باز کردن بند کفشش نبودند. اما اکنون ورق‌ها برگشته است. صبح او به راستی دمیده است و قرن بیستم ارزش راستین مردی را به رسمیت می‌شناسد که بیش از

هر کس دیگری بر اندیشه جهان فرهیخته تأثیر گذاشته است. گوته به درستی درباره کانت گفت او چنان در ذهن‌های مردم نفوذ کرده که حتی آنها که او را نخوانده‌اند تحت تأثیرش هستند.

بخش پایانی فصل نهم چمبرلین به هنر اختصاص دارد. او یکی از جذاب‌ترین موضوعات خود را برای پایان کار نگه داشته است. و چه کسی از او شایسته‌تر است که درباره آن بنویسد؟ در اینجا با جنبه قراردادی هنر که در فرهنگ‌های تخصصی و دانشنامه‌ها یافت می‌شود «که در آن نگاره «داوری نهایی» میکلائر یا خودنگاره‌ای از رامبراند در کنار درب لیوان آبجو یا پستی صندلی دیده می‌شود» سر و کار نداریم. هنر در اینجا به عنوان نیروی خلاقه بزرگ و قلمرویی تلقی شده است که شعر و موسیقی، آن دو خواهر دوقلوی جدایی‌ناپذیر، ملکه‌های تخت‌نشین آن هستند. برای چمبرلین، چنان که برای کارلائل بود، ایده جدا کردن شعر از موسیقی غیرقابل تصور است. «موسیقی» آنطور که کارلائل نوشته بود «به درستی گفتار فرشتگان خوانده شده است؛ در واقع هیچ‌یک از انواع گفتارهایی که به انسان اجازه داده شده چنین الهی احساس نمی‌شود. موسیقی ما را به بی‌نهایت نزدیک می‌کند». «من بالاترین ستایش خود را نثار دانتی می‌کنم وقتی از کمدی الهی او می‌گویم که حقیقتاً به تمام معنا یک سرود است». و نیز: «همه اشعار کهن، هومر و دیگران

بی‌تردید سرودند. با تأکید می‌گوییم به‌راستی که همه اشعارِ درست همین‌گونه‌اند، و هرچه سروده نشود به‌راستی شعر نیست بلکه پاره‌ای نثر است که در سطرهای قافیه‌دار فشرده شده و زیبایی فاحش است برای دستور زبان و حسرتی بزرگ برای خواننده در اغلب اوقات!». کارلایل چنین گفت و چمبرلین نیز چنین می‌گوید، با شایستگی استادانه‌ی مردی که در جایگاه منتقد و شاگرد، که خود هر دوی آنهاست، پای دروس نغمه‌سرای بزرگ زمان ما^۵ [یعنی واگنر] نشسته است.

شتاب و هیاهوی این عصر پرمشغله تا حد زیادی ما را از شور و شوق راستینی محروم کرده است که مردم آنرا با شعارها و کلیشه‌ها جایگزین می‌کنند. از این‌رو، مواجهه با آن در سخنانی چون این سخن که از قلب مردی سرچشمه می‌گیرد که هرگز در شتاب نیست و باورهایش حاصل اندیشه‌ای سنجیده و متین است لذتی بیشتر دارد. لئوناردو داوینچی صورت مسیح را به ما می‌بخشد، و یوهان سباستین باخ صدای او را، که هنوز هم این صورت و صدا برای ما حاضر و زنده است. تأثیر دین بر هنر، و در بازتاب، تأثیر هنر بر دین هرگز در جایی بهتر از این سخنان نشان داده نشده است. دین به هنرمندان الهام بخشید و موضوع کارشان را در اختیارشان نهاد؛ این هنرمندان

الهام گرفته دل‌های هزاران نفر را لمس نموده و آنها را با سهمی از الهام خودشان آکندند.

چه کسی می‌تواند بگوید چه تعداد از ذهن‌ها با دیوارنگاره‌های چیمابوئه و جوتو که زندگی فرانسیس قدیس را در آسیزی تصویر کرده به سوی دینداری متمایل شده‌اند؟ چه کسی می‌تواند تأثیر آن قدیس را بر نقاشان مکتب نخستین ایتالیا زیر سؤال ببرد؟ چه کسی تأثیر دینی معمار، نقاش و پیکرتراش را احساس نکرده است؟ چمبرلین دو اصل بزرگ را در رابطه با هنر وضع کرده است.

نخست، هنر باید به‌عنوان یک کل در نظر گرفته شود، به‌عنوان «یک سیستم خونی تپنده از حیات روحانی والاتر». دوم، همه هنر تابع شعر است. اما هرآنچه نوشته می‌شود شعر نیست بلکه نیروی خلاقه شعر گسترده است. چنان که ریشارد واگنر گفته «مخترع واقعی همواره مردم بوده‌اند. فرد نمی‌تواند اختراع کند، او تنها می‌تواند آنچه اختراع شده است را از آن خود کند». و این به گمان من روح واقعی فرهنگ عامه است. اگر به آن بیندیشیم، حماسه هومر «سرود عرفانی ناپیدا» (آنگونه که تیک آنرا نامید)، سروده‌های دانته و شگفتی‌های شکسپیر همگی صحت سخن واگنر را ثابت می‌کنند. ماده آماده است، سپس جادوگر ظاهر می‌شود، با چوبدستی خود آنرا لمس

می‌کند و ماده جان می‌گیرد! این است هنر خلاق واقعی که به نوبه خود الهام می‌بخشد و پدر هرآنچه در جهان بزرگترین و والاترین است می‌شود. این هنری است که فرهنگ قرن نوزدهم بر آن بنیانگذاری و ساخته شده است.

به‌راستی غنی بوده است نعمت‌هایی که میان قرن‌های سیزدهم و نوزدهم بر بشریت فرو ریخته شد. جهان‌های نو کشف شده و نیروهای تازه در طبیعت آشکار گشته‌اند. کاغذ معرفی شده و چاپ اختراع شده است. در اقتصاد سیاسی، در سیاست، در دین، در علوم طبیعی و پویایی‌شناسی دگرگونی‌های بزرگی رخ داده که همگی راه را برای آن پیشرفت بیشتر هموار کردند؛ پیشرفتی که ما بسیار مایلیم اعتبار آنرا به خود اختصاص دهیم و بسیار کم به آن پیشگامان باشکوهی که پیش از ما آمدند، به بنیانگذاران راستین قرن.

کوشیده‌ام تا طرحی از گستره این اثر بزرگ چمبرلین ارائه دهم. اگرچه به‌خوبی از ناتوانی خود در این کار آگاهم، اما خواست او این بود که آنرا بر عهده گیرم و من نیز نتوانستم امتناع کنم. هرچند خودم را با این اندیشه تسلی می‌دهم که حتی اگر برای آن بسیار مناسب‌تر بودم باز هم نمی‌توانستم در محدوده این چند صفحه گزارشی قانع‌کننده از کتابی بدهم که موضوعات گوناگون بسیاری را در بر می‌گیرد، موضوعاتی که ناگزیر از پرداختن به بسیاری از آنها بازماندم. در واقع از گستره مطالعاتی که پدیدآوردن آن باید در

بر داشته باشد به هراس می‌افتم؛ اما در اینباره، کتاب خود بهترین گواه است. ما به این امید رهنمون می‌شویم که روزی تاریخ مبانی قرن نوزدهم ممکن است با تحلیلی به همان اندازه جذاب از خود این قرن و با همان قلم دنبال شود. و این تاجی خواهد بود شایسته کاری بس عظیم. جای تردید است که مرد دیگری به اندازه چمبرلین برای برپا کردن چنین یادمانی به افتخار دورانی بزرگ تجهیز شده باشد. به اندکی از انسان‌ها تا این اندازه قدرت دیدن، تفکیک درست از نادرست و امر ضروری از امر ناچیز داده شده است؛ مقایسه، روح مشاهده است، و افق گسترده دید چمبرلین او را به معیارهایی برای مقایسه مجهز می‌کند که از دید کوتاه‌نظران پنهان است؛ تحصیلات خاص و فراملی‌اش، تحقیقات گسترده‌اش در تاریخ طبیعی و همدردی و روابط نزدیکش با هرآنچه در جهان هنر والاترین بوده است (به‌ویژه در الهی‌ترین بیانش یعنی شعر و موسیقی) او را به‌عنوان مردی شایسته‌تر از سایرین برای بازگو کردن داستان بیشتری از فرهنگی نشان می‌دهد که دوران نوجوانی آنرا اینچنین خوب به تصویر کشیده است، فرهنگی که هنوز در کشمکش صعود به سوی والایی‌هاست. اما علاوه بر این شایستگی‌ها او در سبکی که تماماً متعلق به خود اوست دارای موهبت وصف‌ناپذیر جذابیت است، چنان که شاگردی ناخواسته به اتحادی نزدیک با آموزگار خود کشیده می‌شود و در او

نمونه‌ای از حقیقت کلمات گوته را می‌بیند، کلماتی که خود چمبرلین بیش از یک بار آنرا نقل می‌کند:

والا ترین سعادت فرزندان خاک
تنها شخصیت است.

ردزدیل

پارک بتسفورد

۸ ژانویه ۱۹۰۹

یادداشت: مقدمه فوق پیش از آنکه نویسنده‌اش ترجمه دکتر لیز را ببیند چاپ شده بود. بنابراین ممکن است در بخش‌های نقل شده تفاوت‌های اندکی به چشم بخورد.

یادداشت مترجم انگلیسی

مترجم مایل است سپاس عمیق خود را به خانم الیزابت ای. جی. ویر (کارشناس ارشد علوم انسانی) بابت خواندن کامل دست‌نویس، به همکاران خود، دکتر اشلاپ از ادینبرو، دکتر شوله از آبردین و دکتر اسمیت از گلاسگو بابت تصحیح بخش‌هایی از نمونه چایی، و بالاتر از همه به لرد ردزديل به‌خاطر مقدمه درخشان و روشن‌گر ایشان ابراز دارد. گذشته از این، انصافاً باید اذعان کرد که لرد ردزديل هر صفحه را با دقت مطالعه و بازبینی کرده و تغییرات فراوانی در بخش‌های مهمی از آنها انجام داده است. دانش صرف از زبان‌های آلمانی و انگلیسی هرچقدر هم کامل باشد برای بازآفرینی فلسفه، فرهیختگی، دانش‌ورزی و سبک بی‌همتای آلمانی به زبان انگلیسی کافی نیست. تأثیرات شاعرانه‌ای که این ترجمه را در موارد بسیاری می‌آراید مرهون قلم فریبنده و دانش لرد ردزديل است که با بزرگ‌منشی تمام پذیرفت تا نقش ویراستار و مشاور را ایفا کند.

ناشر [جان لین] نیز مایل است خود را با مترجم در این قدردانی به کلی ناکافی
از لرد ردزدیل بابت کمک ارزشمندی که چنین سخاوتمندانه ارائه کرده‌اند
همراه سازد.

پیش‌گفتار

«همه چیز به محتوا، گوهر، و کارآمدیِ نخستین اصلی که پایه‌گذاری شده،
و به پاکیِ نیت بستگی دارد»

گوته

طرح کار

این اثر که جلد نخست آن از این قرار است، اثری نیست که از تکه‌های به‌هم‌چسبیده تشکیل شده باشد، بلکه از همان آغاز به‌عنوان یک کل کامل طراحی و برنامه‌ریزی شده است. بنابراین هدف این مقدمه کلی باید ارائه ایده‌ای از طرح کل کار در زمانی که به پایان می‌رسد باشد. درست است که این کتاب نخست، به‌تنهایی و در شکل ظاهری خود اثری کامل است؛ با اینحال اگر به‌عنوان بخشی از یک طرح بزرگتر پدید نمی‌آمد آنچه هست نمی‌بود. این طرح بزرگتر همان چیزی است که باید موضوع پیش‌گفتار «بخشی که در وهله نخست، خود کل اثر به‌شمار می‌رود» باشد.

نیازی به درنگ بر محدودیت‌هایی نیست که فرد هنگامی که در برابر جهانی بی‌کران از حقایق می‌ایستد ناچار به پذیرش آنهاست. تسلط بر چنین کاری از نظر علمی ناممکن است؛ تنها قدرت هنری است که اگر بخت یار باشد می‌تواند با یاری توازی‌های پنهان میان جهان دید و جهان اندیشه، و با آن بافتی که (همچون اتر [پنجمین عنصر حیات]) تمام جهان را پر می‌کند و به هم پیوند می‌زند در اینجا یگانگی‌ای کامل پدید آورد، هرچند تنها از قطعات

برای ساخت آن استفاده شده باشد. اگر هنرمند در این کار موفق شود اثر او بیهوده نبوده است، به این معنا که بی‌کران در محدوده دید آورده شده و بی‌شکل، شکل یافته است. در چنین کاری فرد بر ترکیبی از انسان‌ها هرچند که توانا نیز باشند برتری دارد، زیرا یک کل همگن تنها می‌تواند کار یک ذهن منفرد باشد. اما او باید بداند چگونه این برتری را به نفع خود به کار گیرد چرا که این تنها برتری اوست. هنر تنها به عنوان یک کل و به عنوان چیزی کامل در خود ظاهر می‌شود؛ علم از سوی دیگر اما محبور است تکه‌تکه باشد. هنر پیوند می‌دهد و علم جدا می‌کند. هنر به چیزها شکل می‌دهد و علم شکل‌ها را تشریح می‌کند. مرد علم بر نقطه‌ای ارشمیدسی بیرون از جهان می‌ایستد؛ عظمت و به اصطلاح عینیت او در همین نهفته است؛ اما همین واقعیت نیز دلیل نارسایی آشکار اوست؛ زیرا به محض آنکه دایره مشاهده واقعی را ترک می‌کند تا کثرت تجربه را به یگانگی مفهوم و ایده بازگرداند، خود را در حالی می‌یابد که با رشته‌ای نازک از انتزاع در فضای خالی آویخته است. هنرمند، برعکس، در مرکز جهان می‌ایستد (یعنی در مرکز جهان خودش) و نیروی خلاقه‌اش او را تا آنجا که حواسش توان رسیدن دارد پیش می‌برد؛ زیرا این نیروی خلاقه چیزی نیست جز تجلی ذهن فردی که بر محیط خود تأثیر می‌گذارد و از آن تأثیر می‌پذیرد. اما به همین دلیل نیز

نمی‌توان او را به‌خاطر «ذهنیتش» سرزنش کرد، چراکه آن شرط اساسی کار خلاق اوست. در مورد ما موضوع دارای مرزهای تاریخی معین است و برای همیشه به‌گونه‌ای تغییرناپذیر تثبیت شده است. از این‌رو ناراستی مسخره‌آمیز خواهد بود، و خودرأیی غیرقابل‌تحمل؛ نویسنده نمی‌تواند همچون میکال‌آنژ بگوید «به این سنگ چیزی نمی‌آید جز آنچه من در آن می‌نهم»:

در سنگ یا در کاغذ سفید

که هیچ در خود ندارد، و آنچه من می‌خواهم همان است!

برعکس، احترام بی‌قیدوشرط به واقعیت‌ها باید ستارهٔ راهنمای او باشد. او باید هنرمند باشد اما نه به‌معنای نابغهٔ خلاق بلکه تنها به‌معنای محدودِ کسی که روش‌های هنرمند را به کار می‌گیرد. او باید شکل دهد اما تنها به آنچه از پیش وجود دارد نه به آنچه خیالش ممکن است منعکس کند. تاریخ فلسفی همچون بیابانی است؛ تاریخ خیالی تیمارستان ابلهان است. بنابراین باید خواستار آن باشیم که طراح هنری [تاریخ واقعی] دارای ذهنیتی واقع‌گرا و وجدانی دقیقاً علمی باشد. او پیش از آنکه استدلال کند باید بداند و پیش از آنکه به چیزی شکل دهد باید آنرا بیازماید. او نمی‌تواند خود را استاد بداند بلکه او فقط خدمتگزار است، خدمتگزار حقیقت.

این ملاحظات احتمالاً برای دادن تصویری از اصول کلی که در برنامه‌ریزی این کار دنبال شده است به خواننده کافی خواهد بود. باید قله‌های هوایی گمانه‌زنی فلسفی را رها کنیم و بر زمین فرود آییم. اگر در چنین کارهایی، شکل دادن و قالب‌ریزی مواد در دسترس تنها کاری است که فرد می‌تواند به عهده گیرد، پس چگونه در مورد حاضر باید به آن پردازد؟

قرن نوزدهم! به نظر می‌رسد موضوعی پایان‌ناپذیر است، و به‌راستی چنین است؛ و با اینحال تنها با گنجاندن موضوعات بیشتر است که قرنی قابل فهم و دست‌یافتنی می‌شود. این به نظر متناقض می‌آید و با اینحال حقیقت دارد. به محض اینکه نگاه‌مان با مهر و درنگ به گذشته دوخته می‌شود، گذشته‌ای که عصر حاضر با این همه رنج از میان آن توسعه یافت، به محض اینکه حقایق بزرگ و بنیادی تاریخ به گونه‌ای زنده و ملموس در برابر ما آشکار می‌شوند و در دل‌هایمان هیجاناتی خشن و متضاد درباره‌ی روزگار ما برمی‌انگیزند، بیم و امید، بیزاری و شوق، همگی به سوی آینده‌ای اشاره می‌کنند که شکل دادن به آن وظیفه ماست و از این پس باید با اشتیاق و بی‌تابی به آن بنگریم، آنگاه آن قرن نوزدهم بزرگ بی‌کران به ابعادی نسبتاً ناچیز چروکیده می‌شود؛ فرصتی برای درنگ بر جزئیات نداریم، می‌خواهیم هیچ چیز جز ویژگی‌های مهم را زنده و روشن پیش چشم نداشته باشیم تا

بدانیم که هستیم و به کجا می‌رویم. این کار هدفی معین و چشم‌اندازی منصفانه برای دستیابی به آن فراهم می‌کند. انسان اکنون می‌تواند قدم نهاده و کار را آغاز کند زیرا خطوط کارش چنان روشن برای او ترسیم شده که تنها لازم است وفادارانه آنها را دنبال کند.

طرح کار من به شرح زیر است. در «مبانی» به بحث دربارهٔ هجده قرن اول دوران مسیحیت می‌پردازم، با ارجاع مکرر به گذشته‌های دورتر؛ ادعای نوشتن تاریخی از گذشته را ندارم بلکه تنها به دنبال تاریخ آن گذشته‌ای هستم که هنوز زنده است؛ در واقع این کار چنان پرمایه است و شناخت دقیق و نقادانه آن برای هر کس که می‌خواهد دربارهٔ زمانه خود به داوری بنشیند چنان ضروری است که تمایل دارم مطالعه «مبانی» قرن نوزدهم را تقریباً مهم‌ترین بخش کل کار بدانم. کتاب دوم [که منتشر نشد] به خود این قرن اختصاص خواهد یافت. طبیعتاً تنها ایده‌های اصلی می‌توانند در چنین اثری بررسی شوند و انجام این کار با کمک «مبانی» که در آن توجه ما پیوسته به قرن نوزدهم معطوف بود، بسیار سبک‌تر و ساده‌تر خواهد شد. ضمیمه‌ای نیز می‌تواند به شکل‌گیری تصویری تقریبی از اهمیت قرن کمک کند؛ این تنها با مقایسه آن با گذشته می‌تواند انجام شود و در اینجا کتاب «مبانی» زمینه را آماده کرده است؛ با این روش، گذشته از آن می‌توانیم آینده را پیش‌بینی کنیم؛ نه

یک تصویر خودسرانه و خیالی را بلکه سایه‌ای که حال در پرتو گذشته افکنده است؛ و آنگاه سرانجام قرن نوزدهم با شکل و تعریفی روشن پیش چشم ما می‌ایستد، و نه به صورت یک تاریخ‌نامه یا دانش‌نامه بلکه به عنوان چیزی زنده و «مجسم».

همین مقدار برای طرح کلی کافیست. اما از آنجا که نمی‌خواهم به اندازه آینده مبهم بماند اطلاعات مفصل‌تری درباره اجرای طرح خود خواهم داد. درباره نتایجی که به آنها خواهم رسید احساس نمی‌کنم وظیفه دارم آنها را پیشاپیش در اینجا بیان کنم، چرا که این نتایج تنها پس از بررسی همه استدلال‌هایی که در پشتیبانی از آنها مطرح خواهم کرد می‌توانند متقاعدکننده باشند.

مبانی

در این کتابِ اول، وظیفه‌ام این بود بکوشم پایه‌هایی را که قرن نوزدهم بر آنها استوار است آشکار سازم؛ و این، چنان که گفتم، برای من دشوارترین و مهم‌ترین بخش کل طرح به‌نظر می‌رسید؛ به همین دلیل دو جلد را به آن اختصاص داده‌ام. در حوزهٔ تاریخ، فهمیدن به‌معنای دیدن تحولِ حال از گذشته است؛ حتی هنگامی که با واقعیتی روبه‌رو باشیم که نتوان آنرا بیشتر تبیین کرد، چنان که در مورد هر شخص برجسته و هر ملت با شخصیتی نیرومند در نخستین ظهورش بر صحنهٔ تاریخ رخ می‌دهد، می‌بینیم که آنها به گذشته پیوند خورده‌اند و اگر می‌خواهیم تصویری درست از جایگاه آنها به‌دست آوریم از همین نقطهٔ پیوند است که باید آغاز کنیم. اگر خطی خیالی بکشیم که قرن نوزدهم را از تمام قرن‌های پیش از آن جدا کند با یک ضربه تمام امکان فهمیدن نقادانهٔ آنرا نابود می‌کنیم. قرن نوزدهم فرزند عصرهای پیشین نیست (زیرا یک فرزند زندگی را از نو آغاز می‌کند) بلکه محصول مستقیم آنهاست؛ از دید ریاضی حاصل جمع آنها و از دید فیزیولوژی مرحله‌ای از زندگی است. ما از قرن‌های گذشته میزان معینی از دانش، دستاوردها، اندیشه‌ها و ... را به ارث برده‌ایم؛ گذشته از آن توزیع معینی از نیروهای اقتصادی و همچنین

خطاها و حقایق، مفاهیم، آرمان‌ها و خرافات را نیز به ارث برده‌ایم؛ به بسیاری از اینها چنان خو گرفته‌ایم که هرگونه شرایطِ دیگری غیرقابل تصور می‌نماید؛ بسیاری از آنها که وعدهٔ نویدبخش داشتند به شکوفایی نرسیدند؛ بسیاری دیگر نیز چنان ناگهانی قد کشیدند که تقریباً پیوند خود را با کل زندگی قطع کرده‌اند، و با اینکه ریشه‌های این گل‌های تازه به نسل‌های فراموش شده می‌رسد شکوفه‌های خیال‌انگیزشان را چیزی کاملاً نو می‌پندارند. بالاتر از همه، خون و پیکری را که با آن و در آن زندگی می‌کنیم به ارث برده‌ایم.

هر کس اندرز «خود را بشناس» را جدی بگیرد زود درخواهد یافت که دست‌کم نه‌دهمِ این «خود» در واقع به او تعلق ندارد. و این دربارهٔ روح هر قرن نیز صادق است. یک فرد برجسته که می‌تواند جایگاه جسمانی خود را در جهان درک کند و میراث فکری خود را تحلیل نماید می‌تواند به آزادی نسبی دست یابد؛ او آنگاه دست‌کم از وضعیت مشروط خود آگاه می‌شود و هرچند نمی‌تواند خودش را دگرگون کند اما می‌تواند دست‌کم بر روند توسعهٔ بیشتر تأثیری بگذارد؛ از سوی دیگر، یک قرنِ کامل ناخودآگاه پیش می‌رود چنان که سرنوشت آنرا پیش می‌برد؛ تجهیزات انسانی آن میوهٔ نسل‌های رفته است، گنجینهٔ فکری آن (گندم و کاه، طلا، نقره، سنگ معدن و خاکِ رس) به ارث رسیده است و تمایلات و انحرافات آن با ضرورتی ریاضیاتی از

جنبش‌های پیشین برمی‌خیزند. بنابراین نه تنها مقایسه یا تعیین ویژگی‌های مشخص، صفات خاص و دستاوردهای قرن ما بدون شناخت گذشته غیرممکن است، بلکه حتی قادر به بیان دقیقی دربارهٔ قرن حاضر نخواهیم بود اگر ابتدا دربارهٔ موادی که از نظر جسمانی و فکری از آنها تشکیل شده‌ایم روشن نشده باشیم. و این، تکرار می‌کنم، مهم‌ترین مسئله است.

نقطه عطف

هدف من در این کتاب پیوند دادن حال با گذشته است. از این رو ناگزیر به ترسیم طرحی کلی از تاریخ آن گذشته‌ام. اما از آنجا که تاریخ من با حال سر و کار دارد، یعنی با یک دوره زمانی که مرز ثابتی ندارد، هیچ موردی برای آغازی کاملاً تعریف شده وجود ندارد. قرن نوزدهم به سوی آینده می‌نگرد و به گذشته نیز نظر دارد؛ و در هر دو مورد، محدود کردن آن تنها به خاطر سهولت مجاز است و ریشه در خودِ واقعیت‌ها ندارد. به‌طور کلی من سال یکم دوران مسیحیت را آغاز تاریخ خود در نظر گرفته‌ام و در مقدمه بخش نخست، توجیه کامل‌تری برای این دیدگاه آورده‌ام اما خواهید دید که به‌طور برده‌وار به این چارچوب پایبند نبوده‌ام. اگر روزی واقعاً مسیحی می‌شدیم، آنگاه قطعاً آنچه در اینجا صرفاً اشاره شده بدون آنکه بسط یابد به واقعیتی تاریخی تبدیل می‌شد زیرا به معنای تولد نژادی نوین بود؛ شاید قرن بیست و چهارم که به‌طور تقریبی قرن نوزدهم سایه‌های کمرنگی بر آن می‌اندازد بتواند خطوط مشخص‌تری ترسیم کند. از آنجا که مجبور بودم آغاز و پایان را در نیم‌سایه‌ای مبهم ادغام کنم ترسیم واضح یک خط میانی برای من بیش از پیش ضروری شده و چون انتخاب یک تاریخ تصادفی در این مورد نمی‌توانست

رضایت‌بخش باشد، نکته مهم تعیین نقطه عطف تاریخ اروپا بوده است. بیداری اقوام توتونی در آگاهی از رسالت همه‌جانبه خود به‌عنوان بنیانگذاران تمدن و فرهنگی کاملاً نوین این نقطه عطف را تشکیل می‌دهد؛ سال ۱۲۰۰ را می‌توان لحظه کلیدی این بیداری نامید.

به‌سختی می‌توان کسی را یافت که جرأت انکار این را داشته باشد که ساکنان اروپای شمالی سازندگان تاریخ جهان شده‌اند. هرگز در هیچ زمانی تنها آنها نبوده‌اند، نه در گذشته و نه در حال؛ برعکس، از همان آغاز فردیت آنها در تضاد با دیگر فردیت‌ها توسعه یافته است، نخست در تضاد با آن آشوب انسانی متشکل از ویرانه‌های روم فروپاشیده، سپس به نوبه خود با همه نژادهای جهان؛ دیگران نیز بر سرنوشت بشر تأثیر گذاشته‌اند (تأثیری به‌راستی بزرگ)، اما آن هم تنها به‌عنوان مخالفانی در برابر مردمان شمال. آنچه با شمشیر به‌دست آمد چندان به حساب نمی‌آمد؛ نبرد واقعی چنان که در فصل‌های هفتم و هشتم این اثر کوشیده‌ام نشان دهم نبرد اندیشه‌ها بود؛ این نبرد هنوز هم امروز ادامه دارد. اگر توتون‌ها تنها مردمانی نبودند که تاریخ جهان را شکل دادند، بی‌تردید اما سزاوار نخستین جایگاه هستند؛ همه آنها که از قرن ششم به بعد به‌عنوان شکل‌دهندگان واقعی سرنوشت بشر ظاهر می‌شوند، چه به‌عنوان سازندگان دولت‌ها و چه به‌عنوان کاشفان اندیشه‌های نو و هنر

اصیل، به نژاد توتون تعلق دارند. انگیزه‌ای که عرب‌ها ایجاد کردند زودگذر است؛ مغول‌ها نابود می‌کنند و چیزی نمی‌آفرینند؛ مفاخر رنسانس ایتالیا [یا ریناسیمنتو که آغازگر رنسانس اروپا شد] همگی یا در شمالی متولد شده بودند که با خون لومباردی، گوتی و فرانکی آغشته بود یا در جنوب به شدت ژرمنی-هلنی؛ در اسپانیا این گوت‌های غربی [یا ویزیگوت‌ها] بودند که عنصر زندگی را تشکیل دادند؛ یهودیان امروز «نوزایی» خود را با پیروی در هر حوزه تا آنجا که ممکن است از نمونه اقوام توتونی دنبال می‌کنند. از لحظه‌ای که توتون بیدار می‌شود جهانی نو آغاز به گشودن می‌کند، جهانی که البته نخواهیم توانست آنرا صرفاً توتونی بنامیم (جهانی که در آن به‌ویژه در قرن نوزدهم عناصر تازه‌ای پدید آمده‌اند یا دست‌کم عناصری که پیش‌تر سهم کمتری در فرایند توسعه داشتند، مانند یهودیان و اسلاوهای توتونی که زمانی خالص بودند و با آمیختگی خون اکنون «توتونی‌زدایی» شده‌اند) و با اینحال شاید روزی مجموعه‌های نژادی بزرگی را جذب کند و اینگونه درهای خود را به روی تأثیرات نوینی از تمام انواع مختلف بگشاید، اما به‌هرحال جهانی نو و تمدنی نوین است که اساساً با هلنی-رومی، تورانی [یا اورال-آلتایی]، مصری، چینی و همه تمدن‌های پیشین یا هم‌دوره دیگر متفاوت است. آغاز این تمدن نوین، یعنی لحظه‌ای که شروع به گذاشتن تأثیر ویژه خود بر جهان

کرد را می‌توانیم به گمانم قرن سیزدهم تعیین کنیم. اشخاصی مانند آلفرد کبیر، شارلمانی، اسکات اریژن و دیگران مدتها پیش فردیت توتونی خود را با فعالیت تمدن‌سازشان ثابت کرده بودند. اما با اینحال این اشخاص نیستند، بلکه اجتماعات‌اند که تاریخ را می‌سازند؛ این افراد فقط پیشگامان بودند. برای تبدیل شدن به یک قدرت تمدن‌ساز، نژاد توتون باید بیدار می‌شد و در تمرین گستردهٔ ارادهٔ فردی خود در برابر ارادهٔ دیگران که از بیرون بر او تحمیل می‌شد قوی می‌گشت. این کار یک‌باره انجام نشد و در همهٔ حوزه‌های زندگی نیز همزمان رخ نداد؛ بنابراین انتخاب سال ۱۲۰۰ به‌عنوان نقطهٔ عطف، کاری خودسرانه است اما امیدوارم در ادامه بتوانم آنرا توجیه کنم، و مقصودم حاصل می‌شود اگر بدین‌وسیله در جهت از میان برداشتن آن دو پندار پوچ (یعنی اندیشه قرون وسطی و اندیشه رنسانس) موفق گردم؛ چرا که این دو بیش از هر چیز دیگر فهم عصر کنونی ما را نه تنها دچار ابهام می‌کنند، بلکه به‌کلی ناممکن می‌سازند.

با رها کردن این فرمول‌ها که تنها به ایجاد خطاهای بی‌پایان انجامیده‌اند، با این دیدگاه ساده و روشن روبه‌رو می‌شویم که تمام تمدن و فرهنگ امروز ما کار یک نژاد معین از انسان‌ها یعنی نژاد توتونی^۶ است. این نادرست است که بربرِ توتونی به اصطلاح «شب قرون وسطی» را پدید آورد؛ این شب بیشتر

بر ورشکستگی فکری و اخلاقی آشوبِ بدون‌نژاد، یعنی همان بشریتی که امپراتوری در حال مرگ روم پرورانده بود فرود آمد؛ اما اگر توتون نبود شبی جاودان بر جهان فرود می‌آمد؛ اگر مخالفت بی‌وقفهٔ اقوام غیرتوتونی نبود، اگر آن خصومت سرسختانه با هرچیز توتونی که هنوز در میان آن آشوب نژادی ریشه‌کن نشده فروکش نکرده نبود، ما امروز به مرحلهٔ فرهنگی کاملاً متفاوتی از آنچه قرن نوزدهم شاهد آن بود رسیده بودیم. و این ادعا که فرهنگ ما نوزایی فرهنگ هلنی و رومی است نیز نادرست است، چراکه تنها پس از تولد اقوام توتونی بود که نوزایی دستاوردهای گذشته ممکن شد و نه برعکس؛ و با اینحال این رنسانس ایتالیایی، که بی‌تردید تا ابد برای غنی‌سازی زندگی‌مان مدیون آن هستیم به همان اندازه که ما را پیش برد از حرکت نیز باز داشت و برای مدتی طولانی از مسیر امن‌مان بیرون انداخت. قدرتمندترین آفرینندگان آن دوره، شکسپیر و میکل‌آنژ حتی یک کلمه یونانی یا لاتین نمی‌دانستند؛ پیشرفت اقتصادی که بنیان تمدن ماست در تقابل با سنت‌های کلاسیک و در نبردی خونین علیه آموزه‌های دروغین امپراتوری رخ می‌دهد. اما بزرگترین اشتباه در میان همه اینها این تصور است که تمدن و فرهنگ ما بیانگر چیزی جز پیشرفت عمومی بشریت نیست؛ حتی یک واقعیت در تاریخ از این باور رایج (آنگونه که به گمانم در فصل نهم این کتاب به‌طور

قطعی اثبات کرده‌ام) پشتیبانی نمی‌کند؛ و در این میان این عبارت توخالی ما را کور می‌کند و ما این واقعیت آشکار را نادیده می‌گیریم که تمدن و فرهنگ ما مانند هر مورد پیشین و هر مورد معاصر دیگر کار یک نوع نژادی منحصر به فرد است، نوعی که مانند هر چیز منحصر به فرد دارای نعمت‌های بزرگ است اما همچنین محدودیت‌های غیرقابل عبوری نیز دارد. و به این ترتیب افکارمان در فضایی بی‌حدومرز در یک «انسانیت» فرضی شناور می‌شوند و از آنچه به‌طور انضمامی ارائه شده و به‌تنهایی در تاریخ تأثیر می‌گذارد، یعنی فردیت معین، غافل می‌مانیم. از این روست ابهام گروه‌بندی‌های تاریخی ما. زیرا اگر یک خط از میان سال ۵۰۰ و خط دوم را از میان سال ۱۵۰۰ بکشیم و این هزار سال را قرون وسطی بنامیم در آن صورت پیکر ارگانیک تاریخ را مانند کالبدشکافی ماهرانه تشریح نکرده‌ایم بلکه همچون قصابی آنرا از وسط بریده‌ایم. تسخیر روم توسط اودوآکر و توسط دیتريش فون برن [تئودوریک کبیر، پادشاه اوستروگوت‌ها] تنها اپیزودهایی از ورود اقوام توتونی به تاریخ جهان هستند که هزار سال ادامه یافت؛ اما نکته تعیین‌کننده یعنی ایده امپراتوری جهانی غیرملی [یا فراملی]، به جای آنکه با این رویداد ضربه مرگباری بخورد برای مدتی طولانی از دخالت نژادهای توتونی جان تازه‌ای گرفت. بنابراین در حالیکه سال یکم میلادی (تاریخ

تقریبی تولد مسیح) سالی است که همواره در تاریخ بشریت و حتی در وقایع‌نگاری صرف در خاطر می‌ماند، سال ۵۰۰ میلادی هیچ اهمیتی ندارد. سال ۱۵۰۰ از آن هم بدتر است، زیرا اگر خطی از میان آن بکشیم آنرا درست از میان تمام کوشش‌ها و تحولاتِ خودآگاه و ناخودآگاه (اقتصادی، سیاسی، هنری، علمی) می‌کشیم؛ تحولاتی که زندگی امروز ما را غنی می‌کنند و به سوی هدفی همچنان دور در حرکتند. با اینحال اگر بر حفظ ایده «قرون وسطی» پافشاری کنیم راه آسانی برای خروج از این دشواری وجود دارد؛ کافست تشخیص دهیم که ما خودِ توتون‌ها، همراه با قرن نوزدهم پرافتخارمان، در آنچه تاریخ‌نگاران قدیم «قرون وسطی» می‌نامیدند دست‌وپا می‌زنیم؛ یک «قرون وسطای» اصیل. زیرا غلبه امور موقتی و گذرا، و فقدان تقریباً کامل قطعیت و کمال و تعادل از نشانه‌های روزگار ماست؛ ما در «میانه» یک توسعه هستیم؛ پیش از این از نقطه آغاز دور شده‌ایم و احتمالاً هنوز از هدف نیز دوریم.

آنچه گفته شد در این میان ممکن است رد تقسیم‌بندی‌های دیگر را توجیه کند؛ این باور که من خودسرانه انتخاب نکرده‌ام، بلکه کوشیده‌ام آن واقعیت بنیادی بزرگ تمام تاریخ مدرن را بشناسم، با مطالعه کل اثر ثابت خواهد شد.

با اینحال نمی‌توانم از ذکر مختصر دلایلی برای توجیه انتخاب سال ۱۲۰۰
به‌عنوان یک تاریخ محوری مناسب خودداری کنم.

سال ۱۲۰۰

اگر از خود بپرسیم نخستین نشانه‌های مطمئن از پدید آمدن چیزی نوین یعنی شکل تازه‌ای از جهان به جای ویرانه کهن فروپاشیده و آشوب حاکم چه زمانی نمایان می‌شود، آنگاه باید بپذیریم که از پیش در جاهای بسیاری در قرن دوازدهم (و در ایتالیای شمالی حتی در قرن یازدهم) با این نشانه‌ها روبرو می‌شویم، و در قرن سیزدهم (قرن باشکوه، چنان که فیسک می‌نامد) تعدادشان به سرعت افزایش می‌یابند، و سپس در قرن‌های چهاردهم و پانزدهم در مراکز اجتماعی و صنعتی به شکوفایی زودرس و باشکوهی می‌رسند، در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم در هنر، در قرن‌های شانزدهم و هفدهم در علم، و در قرن‌های هفدهم و هجدهم در فلسفه. این جنبش در خطی مستقیم پیش نمی‌رود؛ در دولت و کلیسا اصول بنیادی با یکدیگر در ستیزند و در دیگر حوزه‌های زندگی نیز آگاهی بسیار کمی وجود دارد که نمی‌تواند مانع از انحراف هر از گاهی انسان‌ها از راه درست شود؛ اما پرسش همه‌جانبه‌ای که باید از خود بپرسیم این است که آیا تنها تضاد منافع مطرح است، یا آرمان‌هایی که توسط فردیت معینی القا می‌شوند در پیش چشم بشر شناورند؟ این آرمان‌ها را ما تقریباً از قرن سیزدهم به بعد داریم؛ اما هنوز به

آنها نرسیده‌ایم و تنها پیش چشم ما شناورند. و این احساس که ما هنوز در برخورداری از توازن اخلاقی و هماهنگی زیبایی‌شناختی باستانیان دچار نواقص بسیار هستیم ناشی از همین واقعیت است، اما این درعین حال پایه‌ی امید ما به چیزهای بهتر است. هنگامی که به گذشته می‌نگریم به‌راستی می‌توانیم به امیدهای بزرگ دل ببندیم. و تکرار می‌کنم اگر با نگاه به گذشته بکوشیم دریابیم که نخستین درخشش آن پرتوهای امید چه زمانی به‌وضوح دیده می‌شود آنرا حدود سال ۱۲۰۰ می‌یابیم. در ایتالیا جنبش تأسیس شهرها [یا جنبش کمون‌ها] در قرن یازدهم آغاز شده بود، جنبشی که همزمان به پیشرفت تجارت و صنعت و اعطای حقوق گسترده‌ی آزادی به تمام طبقات جمعیتی که تا آن زمان زیر یوغ دوگانه‌ی کلیسا و دولت رنج می‌بردند نظر داشت؛ در قرن دوازدهم این تقویت هسته‌ی جمعیت اروپا چنان گسترده و تشدید شده بود که در آغاز قرن سیزدهم اتحادیه‌ی قدرتمند هانزا و اتحادیه‌ی شهرهای راین توانستند شکل گیرند. رانکه (در کتاب تاریخ جهانی، جلد چهارم، ص ۲۳۸) درباره‌ی این جنبش می‌نویسد: «این توسعه‌ای باشکوه و نیرومند است که اینگونه آغاز می‌شود... شهرها یک قدرت جهانی را تشکیل می‌دهند و راه را برای آزادی مدنی و شکل‌گیری دولت‌های قدرتمند هموار می‌کنند». حتی پیش از تأسیس نهایی هانزا، منشور کبیر در انگلستان در سال

۱۲۱۵ اعلام شده بود، اعلامیه‌ای رسمی از تخطی ناپذیری اصل بزرگ آزادی شخصی و امنیت شخصی. «هیچکس نمی‌تواند محکوم شود مگر مطابق با قوانین کشور. حق و عدالت را نه می‌توان خرید و نه از آن خودداری کرد». در برخی کشورهای اروپا، این نخستین تضمین برای کرامت انسانی تا به امروز به قانون تبدیل نشده است؛ اما از ۱۵ ژوئن ۱۲۱۵ به تدریج یک قانون عمومی وجدانی از آن پدید آمد که هر کس با آن مخالفت ورزد جنایتکار است، حتی اگر تاج بر سر نهد. می‌توانم نکته مهم دیگری را ذکر کنم که در آن تمدن توتونی خود را اساساً متفاوت از همه تمدن‌های دیگر نشان داد و آن اینکه در طول قرن سیزدهم برده‌داری و تجارت برده از کشورهای اروپایی (به استثنای اسپانیا) ناپدید شد. در قرن سیزدهم پول در خرید و فروش جای محصولات طبیعی را می‌گیرد؛ تقریباً دقیقاً در سال ۱۲۰۰ ما در اروپا نخستین تولید کاغذ را می‌بینیم که بدون شک سرنوشت‌سازترین دستاورد صنعتی تا اختراع لوکوموتیو بود. با اینحال، این اشتباه خواهد بود که پیشرفت تجارت و برانگیخته شدن غرایز آزادی را تنها نشانه‌های سپیده دم روزی نوین بدانیم. شاید جنبش بزرگ احساس دینی که قدرتمندترین نماینده‌اش فرانسیس آسیزی بود، عاملی با تأثیری عمیق‌تر و پایدارتر باشد؛ در این جنبش انگیزه‌ای واقعاً دموکراتیک خود را آشکار می‌سازد؛ ایمان و زندگی مردانی چون

فرانسیس استبداد کلیسا و دولت را به چالش می‌کشد و ضربهٔ مرگبار را بر استبداد پول وارد می‌آورد. این جنبش آنگونه که یکی از مراجع^۶ دربارهٔ فرانسیس آسیزی می‌نویسد «به انسان‌ها نخستین هشدار آزادی جهانی اندیشه را می‌دهد». در همان لحظه، جنبش آشکارا ضد کاتولیکی موسوم به کاتارها [یا آلبیژن‌ها] در اروپای غربی به آوازه خطرناکی رسید. در حوزه‌ای دیگر از زندگی دینی نیز در همان زمان گام‌هایی به همان اندازه مهم برداشته شد؛ پس از آنکه پیتر آبلار بگونه‌ای ناخودآگاه از مفهوم هندواروپایی دین در برابر نگرش سامی و به‌ویژه با تأکید بر ماهیت نمادین تمام ایده‌های دینی دفاع کرد، دو مکتبی ارتدکس یعنی توماس آکویناس و دانس اسکاتوس در قرن سیزدهم دست به اعترافی زدند که برای جزم کلیسا به همان اندازه خطرناک بود، آنها در تفاهم با یکدیگر (هرچند در سایر موارد مخالف بودند) حق وجود را برای فلسفه‌ای که با الهیات تفاوت داشت به رسمیت شناختند. و در حالیکه اندیشه‌ورزی نظری در اینجا شروع به ابراز وجود می‌کرد، پژوهشگران دیگر که به‌ویژه آلبرتوس ماگنوس و راجر بیکن در میان آنها برجسته‌اند، با معطوف کردن توجه انسان‌ها از مجادلات منطقی به ریاضیات، فیزیک، ستاره‌شناسی و شیمی بنیان‌های علوم طبیعی مدرن را پی‌ریختند. پروفیسور موریتس کانتور در کتاب «درس‌هایی در باب تاریخ ریاضیات» (چاپ

دوم، جلد دوم، ص ۳) می‌گوید که در قرن سیزدهم «دوره‌ای نوین در تاریخ علم ریاضیات» آغاز شد؛ این به‌ویژه کار لئوناردو پیزا [مشهور به فیبوناچی] بود که نخستین بار نشان‌های عددی هندی که به‌اشتباه عربی نامیده می‌شوند را به ما معرفی کرد، و کار جردانوس ساکسونی [بنیانگذار علم‌الجبر در قرون وسطی با نام واقعی دِ نموره] از خاندان ابرشتاین بود که ما را با هنر حساب جبری که آن نیز اصالتاً توسط هندوها اختراع شده بود آشنا کرد.

نخستین کالبدشکافی بدن انسان که قطعاً نخستین گام به سوی پزشکی علمی بود، در حدود پایان قرن سیزدهم، پس از فاصله‌ای یک هزار و ششصد ساله و توسط موندینو دِ لوتزی از ایتالیای شمالی انجام شد. دانتِه که همچنین فرزند قرن سیزدهم بود نیز در اینجا سزاوار تجلیل است، آن هم در واقع تجلیلی ویژه. «در میانهٔ راه زندگی‌مان» نخستین مصراع از شعر بزرگ اوست، و خود او نیز نخستین نابغهٔ هنری با جایگاه جهانی در دوران نوین فرهنگ توتونی چهرهٔ نمادین در این نقطهٔ عطف تاریخ است، نقطه‌ای که در آن تاریخ «نیمی از راه» خود را پشت سر نهاده و پس از آنکه قرن‌ها با سرعتی سرسام‌آور در سرازیری حرکت کرده اکنون خود را برای صعود از شیب تند و دشوار دامنهٔ پیش رو آماده می‌کند. بسیاری از احساسات دانتِه در کتاب کمدی الهی و رسالهٔ «مونارشی» به‌نظر ما همچون نگاه مشتاقانهٔ مردی پرتجربه

می‌آید که از میان آشوب اجتماعی و سیاسی پیرامونش به جهانی هماهنگ و منظم می‌نگرد؛ و چنین نگاهی به‌عنوان نشانه‌ای مطمئن از اینکه جنبش از پیش آغاز شده است، ممکن بود؛ چشم نابغه پرتویی نورانی است که راه را به دیگران نشان می‌دهد.^۸

اما این نکته را نباید نادیده گرفت که مدت‌ها پیش از دانته یک نیروی خلاقه شاعرانه در قلب اصیل‌ترین زندگی توتونی در شمال خود را آشکار ساخته بود. واقعیتی که خود به‌تنهایی می‌تواند ثابت کند که برای آفرینش شاهکارهای هنری بی‌نظیر چقدر بی‌نیاز از یک احیای کلاسیک بودیم؛ در سال ۱۲۰۰ کرتین دو تروا، هارتمان فون آوئه، ولفرام فون اشنباخ، والتر فون در فوگلوایده و گوتفرید فون اشتراسبورگ اشعار خود را می‌نوشتند و من تنها برخی از مشهورترین نام‌ها را برمی‌شمارم؛ زیرا چنان که گوتفرید خود می‌گوید «بلبلان بسی فراوان‌ترند». و تا این زمان جدایی مورد تردید شعر و موسیقی (که از پرستش حروف مرده سرچشمه گرفته بود) رخ نداده بود و شاعر درعین حال خواننده بود؛ او همزمان که «واژه» را ابداع می‌کرد «آهنگ» و «ملودی» ویژه آنرا نیز می‌ساخت. و به این ترتیب می‌بینیم موسیقی که اصیل‌ترین هنر فرهنگ نوین است نیز درست در همان لحظه‌ای توسعه می‌یابد که فردیت ویژه این فرهنگ در قالبی کاملاً نوین به‌عنوان هنر هارمونیکِ پلی‌فونیک

شروع به نمایان شدن می‌کند. نخستین استاد برجسته در پرداخت کنترپوان، آدام دو لا هال است. با او (و بنابراین با یک پدیدآورندهٔ توتونی اصیل واژه و صدا) توسعهٔ موسیقی به معنای دقیق آغاز می‌شود، بگونه‌ای که فرانسوا ژوار [آهنگساز بلژیکی و مدیر هنرستان سلطنتی موسیقی بروکسل] که خود یک مرجع موسیقی است می‌نویسد: «از این پس می‌توان این قرن سیزدهم را که زمانی چنین بدنام بود قرن آغازگر تمام هنر مدرن دانست». همچنین در قرن سیزدهم، آن هنرمندان الهام‌گرفته، نیکولا پیزانو، چیمابوئه و جوتو استعدادهای خود را آشکار کردند؛ ما به آنها مدیونیم و در وهلهٔ نخست، نه صرفاً بابت یک «رنسانس» در هنرهای تجسمی و ترسیمی، بلکه بالاتر از همه برای تولد هنری کاملاً نوین یعنی نقاشی مدرن. همچنین در قرن سیزدهم بود که معماری گوتیک به برجستگی رسید («سبک توتونی» چنان که کارل رومور [تاریخ‌نگار هنر] به درستی می‌خواست آنرا بنامد)؛ تقریباً تمام شاهکارهای معماری کلیسا که امروزه زیبایی بی‌همتایشان را تحسین می‌کنیم اما نمیتوانیم از آنها تقلید کنیم ریشه در همان یک قرن دارند. در این میان (اندکی پیش از ۱۲۰۰)، نخستین دانشگاه کاملاً سکولار در بولونیا تأسیس شده بود که در آن تنها فقه، فلسفه و پزشکی تدریس می‌شد.^۹ می‌بینیم از چه راه‌های گوناگونی زندگی تازه‌ای در حدود سال ۱۲۰۰ شروع

به نمایان شدن کرد. چند نام چیزی را ثابت نمی‌کرد، اما این واقعیت که یک جنبش همهٔ سرزمین‌ها و طبقات جامعه را در بر می‌گیرد و اینکه متناقض‌ترین پدیده‌ها از علتی مشابه در گذشته برخاسته و به‌سوی هدفی مشترک در آینده می‌روند ثابت می‌کند که در اینجا با چیزی تصادفی و فردی سر و کار نداریم، بلکه با یک فرایند بزرگ و عمومی روبرویم که با ضرورتی ناخودآگاه در درونی‌ترین ژرفای جامعه در حال رسیدن است. و آن «کاهش ویژهٔ حس و فهم تاریخی در حدود اواسط قرن سیزدهم»، که دانشمندان مختلف با شگفتی به آن اشاره کرده‌اند^۱، به گمان من باید در این زمینه نیز مدنظر قرار گیرد؛ زیرا تحت هدایت اقوام توتونی انسان‌ها اکنون زندگی تازه‌ای را آغاز کرده‌اند؛ آنها به‌نوعی نقطه عطفی را در مسیر خود پشت سر گذاشته‌اند و حتی نزدیک‌ترین گذشته به‌کلی از دیدشان ناپدید شده است؛ آنها از این‌پس به آینده تعلق دارند.

بسیار شگفت‌انگیز است که باید به ثبت برسانیم دقیقاً در این لحظه هنگامی که جهان نوین اروپایی در حال سر برآوردن از دل آشوب بود کشف بخش‌های باقی‌ماندهٔ جهان نیز آغاز شد؛ کشفی که بدون آن فرهنگ توتونی در حال شکوفایی ما هرگز نمی‌توانست قدرت ویژهٔ گسترش خود را بی‌پروا در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم، مارکو پولو به سفرهای اکتشافی پرداخت و بنابراین

بنیان‌های شناخت (هنوز ناقص) ما از سطح سیاره زمین را پی‌ریخت. آنچه از اینجا به دست می‌آید، در وهله نخست و جدای از گسترش افق، قابلیت گسترش است؛ با اینحال این تنها به چیزی نسبی اشاره دارد؛ مهم‌ترین نکته این است که قدرت اروپایی می‌تواند امیدوار باشد در طی زمانی قابل‌سنجش زمین را در بر گیرد و به این ترتیب برخلاف تمدن‌های پیشین، دیگر در معرض تاخت‌وتازهای غارتگرانه قدرت‌های وحشی غیرمنتظره و مهارنشده نباشد.

همین مقدار برای توجیه انتخاب قرن سیزدهم به عنوان خط جداکننده کافیست.

اینکه با اینحال چیزی مصنوعی در چنین انتخابی وجود دارد، در همان آغاز پذیرفته‌ام و اکنون تکرار می‌کنم؛ به‌ویژه نباید چنین پنداشته شود که من برای سال ۱۲۰۰ اهمیتی ویژه و سرنوشت‌ساز قائلم؛ جوشش و خیزش دوازده قرن اول دوران مسیحیت قطعاً هنوز پایان نیافته است و هنوز هزاران هزار اندیشه را مغشوش می‌کند؛ و از سوی دیگر می‌توانیم با خرسندی ادعا کنیم که جهان هماهنگ نوین مدتها پیش از سال ۱۲۰۰ در ذهن افراد شروع به طلوع کرده بود. درستی یا نادرستی چنین طرحی تنها با کاربرد آن آشکار می‌شود. چنان که گوته می‌گوید «همه چیز به آن حقیقت بنیادی بستگی

دارد که توسعه‌اش در نظریه‌پردازی به آسانی عمل آشکار نمی‌شود، و این محکِ آن چیزی است که توسط عقل پذیرفته شده است».

تقسیم به دو بخش

در نتیجه این تعیین نقطه عطف تاریخ ما، این کتاب که به دوره منتهی به سال ۱۸۰۰ می‌پردازد به‌طور طبیعی به دو بخش تقسیم می‌شود؛ بخش اول به دوره پیش از سال ۱۲۰۰ می‌پردازد و بخش دوم به دوره پس از آن سال. در بخش اول (ریشه‌ها) نخست به میراث جهان باستان، سپس به وارثان و سرانجام به نبرد وارثان بر سر میراث‌شان پرداخته‌ام. از آنجا که هر چیز نوین به چیزی از پیش موجود و قدیمی‌تر متصل است، نخستین پرسش بنیادی این است که «اجزای تشکیل‌دهنده سرمایه فکری ما کدام‌اند؟»؛ دومین پرسش، که به همان اندازه اهمیت دارد، این است که «ما که هستیم؟». هرچند پاسخ به این پرسش‌ها ممکن است ما را به گذشته‌ای دور بازگرداند اما همواره علاقه ما به امروز در جای خود باقی می‌ماند، زیرا در ساختار کلی هر فصل و در همه جزئیات بحث، آن دلمشغولی همه‌گیر قرن نوزدهم است که همواره مدنظر بوده است. میراث جهان کهن هنوز بخشی مهم (و غالباً به‌شدت ناقص هضم‌شده) از جوان‌ترین جهان را تشکیل می‌دهد؛ وارثان با سرشت‌های متفاوت‌شان امروز نیز مانند هزار سال پیش در برابر یکدیگر

ایستاده‌اند و نبرد به همان اندازه تلخ و آشفته است؛ بنابراین تحقیق دربارهٔ گذشته به معنای بررسی مواد بیش از حد فراوان زمان حال نیز هست. اما هیچکس نباید ملاحظات مرا دربارهٔ هنر و فلسفهٔ هلنی، تاریخ و حقوق روم، تعلیم مسیح، یا مجدداً دربارهٔ اقوام توتونی و یهودیان و سایر موارد به عنوان رساله‌های دانشگاهی مستقل تلقی کند و معیار مربوطه را بر آنها اعمال نماید. من به این موضوعات نه به عنوان یک مقام علمی فرزانه بلکه به عنوان فرزندی از امروز که مشتاق است جهان زندهٔ امروز را درک کند نزدیک شده‌ام؛ و قضاوت‌هایم را نه از دنیای خیالی آریستوفانی یک عینیت فراطبیعی بلکه از دیدگاه یک توتون خودآگاه شکل داده‌ام که گوته بیهوده به او هشدار نداده است:

آنچه به تو تعلق ندارد،

باید از آن دوری کنی؛

و آنچه درون تو را برآشوبد،

نباید تحمل کنی!

در نظر خدا همهٔ انسان‌ها، بلکه همهٔ موجودات ممکن است برابر باشند، اما قانون الهی انسان حفظ و دفاع از فردیت خود است. من ایده‌ام از توتونیسم را در مقیاسی به همان اندازه بزرگ شکل داده‌ام که در این مورد به معنای «تا جای ممکن بزرگ‌دلانه» است، و به نفع هیچ‌گونه خاص‌گرایی سخن نگفته‌ام. از سوی دیگر به هرآنچه غیرتوتونی است به شدت تاخته‌ام، اما (چنان که امیدوارم) هرگز به شیوه‌ای ناجوانمردانه چنین نکرده‌ام.

این واقعیت که فصل مربوط به ورود یهودیان به تاریخ غرب تا این اندازه طولانی شده است شاید نیاز به توضیح داشته باشد. برای موضوع این کتاب چنین برخورد پراکنده‌ای ضروری نمی‌بود؛ اما جایگاه برجستهٔ یهودیان در قرن نوزدهم علاوه بر اهمیت زیاد جریان‌ها و مناقشات یهوددوستانه و یهودستیزانه برای تاریخ زمانهٔ ما، پاسخی به این پرسش که «یهودی کیست؟» را کاملاً ضروری می‌کرد. من در هیچ‌کجا نتوانستم پاسخی روشن و جامع برای این پرسش بیابم و از این رو مجبور شدم خود به جستجو و ارائهٔ آن پردازم. نکتهٔ اساسی در اینجا مسئلهٔ دین است؛ و بنابراین من این نکتهٔ بسیار مهم را نه تنها در فصل پنجم بلکه همچنین در فصل سوم و در فصل هفتم به‌طور قابل‌توجهی بررسی کرده‌ام. زیرا قانع شده‌ام که برخورد معمول با «مسئلهٔ یهود» همیشه و از همه جهت سطحی است؛ یهودی دشمن تمدن

و فرهنگ توتونی نیست؛ هر در ممکن است در ادعایش که یهودی همیشه برای ما بیگانه است و در نتیجه ما برای او، درست گفته باشد، و هیچکس انکار نخواهد کرد که این بیگانگی به زیان کار فرهنگی ماست؛ با اینحال گمان می‌کنم که ما تمایل داریم قدرت خود را در این زمینه دست‌کم بگیریم و از سوی دیگر اهمیت تأثیر یهودی را بزرگنمایی کنیم. دست در دست این موضوع آن گرایش کاملاً مسخره و منزجرکننده به تبدیل کردن یهودی به بلاگردان عمومی برای تمام رذایل زمانه ما نیز وجود دارد. در حقیقت، «خطر یهودی» بسیار عمیق‌تر است؛ اما یهودی مسئول آن نیست؛ ما خود آنرا پدید آورده‌ایم و باید خود بر آن چیره شویم. هیچ مردمی بیش از اسلاوها، سلت‌ها و توتون‌ها تشنه دین نیستند و تاریخ‌شان این را ثابت می‌کند؛ به دلیل فقدان یک دین راستین است که تمام فرهنگ توتونی ما تا سرحد مرگ بیمار است (چنان که در فصل نهم نشان می‌دهم)، و اگر کمکی به موقع نرسد به معنای نابودی این فرهنگ خواهد بود. ما آن چشمه‌ای را که در دل‌های خودمان می‌جوشید مسدود کرده‌ایم و خود را به آن آب شور و اندک که بادیه‌نشینان بیابان از چاه‌های خود می‌کشند وابسته ساخته‌ایم. هیچ مردمی در جهان به اندازه یهودیان برادران ناتنی سامی‌ها از نظر دین فقیر و تهی‌دست نیستند. و ما که برگزیده شده‌ایم تا ژرف‌ترین و والاترین مفهوم دینی جهان را به‌عنوان

نور، زندگی و نیروی حیات‌بخش تمام فرهنگ‌مان پیروانیم، با دستان خود به رگ‌های زندگی گره‌های محکم زده‌ایم و همچون برده‌های یهودی لنگ، در پی تابوت عهد یهوه می‌لنگیم! از این روست بررسی جامع من از مسئله یهود؛ هدف من یافتن بنیانی گسترده و نیرومند برای یک چنین داوری مهمی بود.

در این «مبانی» [یعنی کتاب اول] تنها یک فصل به بخش دوم (ظهور تدریجی یک جهان نوین) اختصاص یافته است، یعنی «از سال ۱۲۰۰ تا سال ۱۸۰۰». در اینجا خود را در حوزه‌ای می‌یابم که حتی برای خواننده غیرمتخصص نیز نسبتاً آشناست و در آن کپی‌برداری از تاریخ‌های سیاسی و فرهنگی که در دسترس همگان است کاملاً بیهوده می‌بود. بر این اساس، وظیفه‌ام محدود به شکل‌دهی به مواد به‌شدت فراوانی که می‌توانستم فرض کنم به‌عنوان مواد خام شناخته شده‌اند و آوردن آنها به محدوده‌ای روشن‌تر می‌شد؛ و در اینجا باز هم البته تنها چیزی که مدنظر داشتم خود قرن نوزدهم بود؛ همان قرنی که موضوع کارم را تشکیل می‌داد. این فصل در مرز میان دو بخش قرار دارد، آنچه اکنون منتشر شده و آنچه در ادامه خواهد آمد؛ بسیار چیزها که در فصل‌های پیشین تنها می‌توانست به آنها اشاره شود و نمی‌شد به‌طور کامل و منظم درباره‌شان بحث کرد در اینجا به‌طور کامل بررسی

می‌شوند؛ مانند اهمیت بنیادی توتونیسیم برای جهان نوین ما و ارزش مفاهیم ما از پیشرفت و انحطاط برای فهم تاریخ. از سوی دیگر طرح مختصر توسعه در حوزه‌های گوناگون زندگی، ما را به سرعت به قرن نوزدهم می‌رساند و بیان جدولی درباره دانش، تمدن و فرهنگ و عناصر گوناگون‌شان به کار مقایسه اشاره می‌کند که طرح ضمیمه را تشکیل می‌دهد و فرصتی برای توازی‌های آموزنده بسیاری فراهم می‌آورد؛ برای نمونه، در همان لحظه‌ای که می‌بینیم توتون با تمام نیرویش شکوفا می‌شود چنان که گویی هیچ چیز از او دریغ نشده و به سوی هدفی بی‌حدومرز در شتاب است محدودیت‌هایش را نیز مشاهده می‌کنیم؛ و این بسیار مهم است زیرا بر همین ویژگی‌های پایانی است که فردیتش متکی است.

با توجه به برخی پیش‌داوری‌ها احتمالاً ناچار خواهیم بود خود را توجیه کنم که چرا در این فصل دولت و کلیسا را به عنوان اموری فرعی (یا به طور دقیق‌تر به عنوان پدیده‌هایی در میان سایر پدیده‌ها و نه مهم‌ترین آنها) بررسی کرده‌ام. دولت و کلیسا از این پس به اصطلاح تنها اسکلت را تشکیل می‌دهند؛ کلیسا یک ساختار استخوانی درونی است که در آن، چنان که معمول است، با افزایش سن تمایل شدیدتری به خشکی مزمن مفاصل نشان می‌دهد؛ دولت نیز بیشتر و بیشتر به زره استخوانی پیرامونی یا آنگونه که در جانورشناسی

به خوبی شناخته شده به اصطلاح به پوست استخوان تبدیل می شود؛ به طوری که ساختار آن همواره انبوه تر شده، بر «بخش های نرم» کشیده می شود تا آنکه سرانجام در قرن نوزدهم به ابعادی واقعاً غول آسا رشد می کند و با جدا شدن از مسیر واقعی زندگی، اگر بتوانم این را بگویم، درصد بسیار بالایی از نیروهای مؤثر بشریت را به عنوان مقامات نظامی و کشوری «استخوانی» می کند. این به معنای نقد نیست؛ جانوران بی استخوان و بی مهره، چنان که به خوبی معلوم است، هرگز نقش بزرگی در جهان ایفا نکرده اند؛ گذشته از این، بسیار از هدف من دور است اگر در این کتاب بخواهم اخلاق ورزی کنم؛ من تنها می خواهم توضیح دهم چرا در بخش دوم احساس نکردم که موظف به تاکید ویژه بر توسعه بیشتر کلیسا و دولت هستم. انگیزه توسعه این دو پیش از این در قرن سیزدهم داده شده بود، زمانی که ملی گرایی بر امپریالیسم چیره شد و امپریالیسم در صدد چاره اندیشی برای بازپس گیری آنچه از دست رفته بود برآمد؛ هیچ چیز اساساً جدیدی بعداً اضافه نشد؛ حتی جنبش های اعتراضی علیه نقض بیش از حد فراگیر آزادی فردی از سوی کلیسا و دولت نیز پیش از این با قدرت زیاد و به طور مکرر خود را بروز داده بودند. کلیسا و دولت از این پس چنان که گفتم به عنوان اسکلت عمل می کنند (که گاه دچار شکستگی در دست ها و پاها می شود اما باز هم اسکلتی محکم

است)، با اینحال آنها سهم نسبتاً کمی در ظهور تدریجی جهانی نوین دارند؛ ازاین‌پس آنها پیروی می‌کنند نه رهبری. از سوی دیگر در تمام کشورهای اروپایی در گسترده‌ترین عرصه‌های فعالیت آزاد انسانی از حدود سال ۱۲۰۰ به بعد جنبشی واقعاً بازآفرین پدید می‌آید. انشقاق کلیسا و شورش علیه احکام دولت در واقع بیشتر جنبهٔ ساختاری این جنبش را دارند؛ آنها از نیازی عمیق سرچشمه می‌گیرند که قدرت‌های تازه‌برخاسته جهت ایجاد فضا برای خود احساس می‌کنند؛ عنصر خلاق، به‌طور دقیق، باید در عرصه‌های دیگری جستجو شود. من پیش از این هنگامی که کوشیدم انتخاب سال ۱۲۰۰ را به‌عنوان نقطهٔ عطف توجیه کنم اشاره کرده‌ام که آن عنصر خلاق در کدام عرصه‌هاست؛ پیشرفت در امور فنی و صنعتی، پایه‌گذاری تجارت در مقیاس بزرگ بر بنیان تماماً توتونی صداقت مطلق، برآمدن شهرهای پرجنب‌وجوش، کشف زمین (اگر این‌طور جسورانه بنامیم)، مطالعهٔ طبیعت که با کم‌رویی آغاز می‌شود اما به‌زودی افق خود را به سراسر کیهان گسترش می‌دهد، کاوش در ژرف‌ترین اعماق اندیشهٔ بشری، از راجر بیکن تا کانت، و پرواز روح به سوی آسمان، از دانته تا بتهوون؛ در همهٔ این‌هاست که می‌توانیم ظهور جهانی نوین را بازشناسیم.

ادامه طرح

با این بررسی از ظهور تدریجی جهانی نوین، که به طور تقریبی دوره ۱۲۰۰ تا ۱۸۰۰ را در بر می گیرد، این «مبانی» [یعنی کتاب اول] به پایان می رسد. طرح تفصیلی «قرن نوزدهم» [یعنی کتاب دوم] پیش روی من است، که در آن با دقت از همه نظریه پردازی های مصنوعی و تلاش برای یافتن ارتباطی بی واسطه میان دو بخش خودداری می کنم. در این رابطه همین بس که گزارش تشریحی هجده قرن نخست از پیش ارائه شده است؛ و حتی اگر ارجاع مکرر و صریح به آن ضروری نباشد، خود را به عنوان مقدمه ای ضروری اثبات خواهد کرد؛ ضمیمه، سپس به ترسیم توازی ها و محاسبه ارزش های تطبیقی اختصاص خواهد یافت. در اینجا خود را به بررسی یک به یک مهم ترین پدیده های قرن محدود خواهم کرد؛ ویژگی های اصلی سازمان سیاسی و دینی و اجتماعی، سیر توسعه هنرهای فنی، پیشرفت علوم طبیعی و انسانی، و سرانجام، تاریخ ذهن انسان به عنوان یک نیروی متفکر و خلاق؛ البته در همه جا فقط جریان های اصلی مورد تأکید قرار خواهند گرفت و هیچ چیز جز والاترین دستاوردها ذکر نخواهد شد.

بررسی این نکات با یک فصل مقدماتی درباره «نیروهای نوین» زمینه‌سازی می‌شود که در این قرن ابراز وجود کرده‌اند و سیمای ویژه‌ای به آن بخشیده‌اند اما نمی‌شد آنها را در محدوده یکی از فصل‌های کلی به‌طور کافی بررسی کرد. برای نمونه، مطبوعات که در عین حال یک نیروی سیاسی و اجتماعی در بالاترین رتبه است توسعه حیرت‌انگیز خود در قرن نوزدهم را اساساً مدیون صنعت و هنر است. اشاره‌ام نه چندان به تولید روزنامه‌ها با ماشین‌آلات سریع کار و غیره است، بلکه به تلگراف است که روزنامه‌ها را با اخبار تأمین می‌کند و به راه‌آهن‌ها که مطالب چاپی را همه‌جا پخش می‌کنند. مطبوعات قدرتمندترین متحد سرمایه‌داری است؛ اگرچه بر هنر، فلسفه و علم نمی‌تواند واقعاً تأثیر تعیین‌کننده مشخصی اعمال کند اما حتی در اینجا می‌تواند تسریع یا تأخیر ایجاد کند و بنابراین تا حد زیادی تأثیری شکل‌دهنده بر عصر خود بگذارد. این قدرتی است که برای قرن‌های پیشین ناشناخته بود. همچنین تحولات فنی، از جمله اختراع و تکامل راه‌آهن و کشتی بخار و همچنین اختراع تلگراف برقی تأثیر چشمگیری بر همه حوزه‌های فعالیت انسانی گذاشته و دگرگونی بزرگی در چهره زمین و شرایط زندگی بر آن پدید آورده‌اند؛ از جمله تأثیری کاملاً مستقیم بر استراتژی نظامی و در نتیجه بر سیاست، همچنین بر تجارت و صنعت، در حالیکه علم و حتی هنر نیز به‌طور

غیرمستقیم تحت تأثیر آن قرار گرفته‌اند؛ آنگونه که ستاره‌شناسان همهٔ سرزمین‌ها می‌توانند با سهولت نسبی خود را به دماغهٔ شمالی [در نروژ] یا به جزایر فیجی برسانند تا کسوف کامل خورشید را مشاهده کنند، و اجراهای جشنوارهٔ آلمانی در بایرویت [که توسط واگنر تأسیس شد] در پایان قرن به لطف راه‌آهن و کشتی بخار به مرکزی زنده از هنر دراماتیک برای تمام جهان تبدیل شده است. در میان این نیروها همچنین رهایی یهودیان را نیز به حساب می‌آورم. مانند هر قدرتی که تازه زنجیرهایش را گسسته است (همچون مطبوعات و ترابری سریع) این هجوم ناگهانی یهودیان به زندگی نژادهای اروپایی که تاریخ جهان را شکل می‌دهند قطعاً خیر محض به همراه نداشته است. رنسانس به اصطلاح کلاسیک در نهایت صرفاً تولدی دوباره از اندیشه‌ها بود؛ اما نوزایی یهودی رستاخیز ایلعازر [یا لازاروس] به دست مسیح زنده‌شده] است که مدتها مرده پنداشته می‌شد، کسی که آداب و رسوم و شیوه‌های اندیشهٔ شرقی را به جهان توتونی وارد می‌کند، و درعین حال به نظر می‌رسد بدین وسیله حیات تازه‌ای می‌یابد، مانند آفتِ مو [یا تاک انگور] که پس از گذراندن زندگی فروتنانهٔ حشره‌ای کوچک و بی‌آزار در آمریکا، به اروپا راه یافت و ناگهان به شهرتی جهانی با اهمیتی جدی دست پیدا کرد. با اینحال دلیلی داریم برای امیدواری و باور به اینکه یهودیان مانند آمریکایی‌ها

نه تنها آفتی جدید بلکه یک تاک جدید نیز برای ما به ارمغان آورده‌اند. مسلم است که آنها تأثیری ویژه بر زمانه ما گذاشته‌اند، و «جهان نوین» که در حال پدید آمدن است برای جذب این قطعه از «جهان کهن» نیاز به استفاده بسیار عظیم از نیروی خود خواهد داشت. نیروهای «نوین» دیگری نیز وجود دارند که در جای مناسب خود باید مورد بحث قرار گیرند. برای نمونه بنیانگذاری شیمی مدرن، نقطه آغاز علوم طبیعی نوینی است؛ همچنین تکامل زبان هنری تازه‌ای توسط بتهوون بدون شک یکی از پربارترین دستاوردها در حوزه هنر از روزگار هومر به این سو است؛ این به انسان‌ها اندام تازه‌ای برای گفتار داد، و به عبارت دیگر قدرتی نوین داد.

ضمیمه همانگونه که گفتم، برای ارائه مقایسه‌ای میان «مبانی» و کتابی که در ادامه خواهد آمد در نظر گرفته شده است. این مقایسه را نکته به نکته در چندین فصل و با استفاده از طرح بخش نخست انجام خواهیم داد؛ گمان می‌کنم این روش به کشفیات الهام‌بخش و تمایزات جالب بسیاری منجر خواهد شد و گذشته از آن، به شکلی عالی راه را برای نگاهی نسبتاً جسورانه اما ضروری به آینده هموار می‌کند که بدون آن درک ما کاملاً انعطاف‌پذیری نمی‌یابد؛ تنها اینگونه می‌توانیم به یک نمای کلی از قرن نوزدهم دست یابیم

تا به این ترتیب بتوانیم با عینیتی کامل دربارهٔ آن قضاوت کنیم؛ این پایان ماموریت من خواهد بود.

چنین است آن طرح بسیار ساده و غیرمصنوعی برای ادامهٔ کار. طرحی است که شاید زنده نمانم تا آنرا اجرا کنم، با اینحال ناچارم در اینجا به آن اشاره کنم زیرا تا درجهٔ قابل توجهی بر شکل کتاب حاضر تاثیر گذاشته است.

نیروهای ناشناس

در این مقدمه کلی باید همچنین به طور مختصر درباره نکاتی با اهمیت ویژه بحث کنم تا بعداً با بحث‌های نظری بیجا بازداشته نشویم.

تقریباً همه انسان‌ها به طور فطری «قهرمان‌پرست» هستند و هیچ ایراد معتبری نمی‌توان بر این غریزه سالم وارد کرد. ساده‌سازی یکی از نیازهای ذهن بشر است؛ ما ناگهان خود را در حالی می‌یابیم که ناخواسته یک نام واحد را جایگزین تمامی نام‌هایی کرده‌ایم که می‌توان به یک جنبش داد؛ گذشته از آن، شخصیت، چیزی مفروض، فردی و معین است، در حالیکه هر چیزی فراتر از آن یک انتزاع و حلقه‌ای همواره متغیر از ایده‌هاست.

بنابراین با اینکه می‌توانستیم تاریخ یک قرن را با فهرستی صرف از نام‌ها کنار هم بگذاریم اما به نظر من رویه‌ای متفاوت برای نمایان ساختن آنچه واقعاً ضروری است لازم می‌نماید؛ زیرا شگفت‌آور است که فردیت‌های مجزا چقدر کم از یکدیگر متمایز می‌شوند. انسان‌ها در درون فردیت‌های نژادی خود توده‌ای اتمی اما با اینحال بسیار همگن تشکیل می‌دهند. اگر روحی بزرگ از میان ستارگان خم شود و در اندیشه‌ای به زمین ما بنگرد و بتواند نه

تنها بدن‌های ما، بلکه روح‌های ما را نیز ببیند، جمعیت انسانی هر بخشی از جهان قطعاً در نظر او به یکنواختی لانه مورچه‌ای خواهد بود همانگونه که در نظر ما می‌نماید؛ البته او جنگاوران، کارگران، تنبلان و پادشاهان را تشخیص می‌دهد و متوجه می‌شود که یکی به این سو می‌دود و دیگری به آن سو، اما در مجموع تصورش این است که همه افراد از انگیزه‌ای مشترک و غیرشخصی اطاعت می‌کنند و باید اطاعت کنند. هم بر دامنه تأثیر و هم بر دامنه خودسری شخصیت‌های بزرگ حدودی بسیار باریک تحمیل شده است. همه انقلاب‌های بزرگ و ماندگار در زندگی جامعه به‌طور کورکورانه رخ داده‌اند. شخصیتی برجسته همچون ناپلئون می‌تواند ما را در این مورد گمراه کند، و با اینحال وقتی دقیق بررسی شود حتی او نیز به‌عنوان تقدیری ناخودآگاه و ضروری ظاهر می‌شود. ظهور او با رویدادهای پیشین اینگونه توضیح داده می‌شود: اگر ریشلیو نبود، اگر لوئی چهاردهم نبود، اگر لوئی پانزدهم نبود، اگر ولتر نبود، اگر روسو نبود و اگر انقلاب فرانسه نبود ناپلئونی وجود نمی‌داشت! گذشته از آن، دستاورد زندگی چنین مردی چقدر با شخصیت ملی کل مردم و فضایل و کاستی‌های آن پیوند تنگاتنگ دارد؛ بدون مردم فرانسه ناپلئونی وجود نمی‌داشت! فعالیت این فرمانده به‌طور ویژه به سوی جهان بیرون جهت‌گیری شده است و در اینجا نیز باید بگوییم اگر بی‌تصمیمی

فریدریش ویلهلم سوم نبود، اگر بی‌اصولی خاندان هابسبورگ نبود، اگر آشوب‌ها در اسپانیا نبود، اگر رفتار جنایتکارانه با لهستان درست پیش از آن نبود، ناپلئونی وجود نمی‌داشت! و اگر برای روشن‌شدن کامل این نکته به زندگینامه‌ها و مکاتبات ناپلئون مراجعه کنیم تا ببینیم اهداف و آرزوهایش چه بودند درخواست داریم یافت که همه آنها محقق نشده باقی ماندند، و او به محض آنکه اجتماع بر ضد سلطه اراده فردی برخاست در توده یکدست نامتمایز محو شد، چنان که ابرها پس از طوفان پراکنده می‌شوند. از سوی دیگر، تغییر بنیادی همه شرایط اقتصادی زندگی ما که هیچ قدرتی روی زمین نمی‌توانست مانع آن شود، انتقال بخش قابل توجهی از دارایی ملت‌ها به دست‌های جدید، و همچنین بازسازی بنیادی روابط همه نقاط زمین با یکدیگر و در نتیجه روابط همه انسان‌ها، که در تاریخ جهان می‌خوانیم، در طول قرن نوزدهم در نتیجه مجموعه‌ای از اکتشافات فنی در حوزه ترابری سریع و صنعت رخ داد که اهمیت آنها حتی به فکر کسی خطور نمی‌کرد. در این زمینه کافست شرح استادانه را در جلد پنجم تاریخ آلمان اثر ترایچکه بخوانیم. کاهش ارزش املاک، فقر فزاینده دهقانان، پیشرفت صنعت، پیدایش ارتشی عظیم و غیرقابل محاسبه از کارگران [یا پرولترهای] صنعتی، و در نتیجه شکل تازه‌ای از سوسیالیسم و تغییر بنیادی همه شرایط سیاسی؛ همه اینها نتیجه

تغییر شرایط ترابری است، و اگر بتوانم چنین بیان کنم، به‌طور «ناشناس» رخ داده است، مانند ساختن لانه مورچه که در آن هر مور تنها دانه‌های منفردی را می‌بیند که با زحمت به سوی توده می‌کشد. با اینحال، همین امر درباره‌ی اندیشه‌ها صادق است؛ آنها انسان را در چنگالی مستبدانه می‌گیرند، ذهنش را چنان می‌ربایند که پرنده‌ای شکاری شکارش را، و هیچکس نمی‌تواند در برابرشان مقاومت کند؛ تا زمانی که مفهوم خاصی مسلط باشد هیچ چیز خارج از حوزه‌ی تأثیر جادویی‌اش انجام نمی‌پذیرد؛ هر کس نتواند آنگونه که آن مفهوم دیکته می‌کند احساس کند، محکوم به بی‌حاصلی است، هرچند با استعداد باشد. این را در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم در ارتباط با نظریه‌ی تکامل داروین دیده‌ایم. این ایده پیش از این در قرن هجدهم به‌عنوان واکنشی طبیعی از نظریه‌ی قدیمی تغییرناپذیری گونه‌ها که کارل لینه به کمال صوری رسانده بود شروع به ظهور کرد. در هردر، کانت و گوته با ایده‌ی تکامل در رنگ‌آمیزی ویژه‌ای روبرو می‌شویم؛ و این شورش ذهن‌های بزرگ بر ضد جزم است؛ در مورد اولی، به این دلیل که او با دنبال کردن مسیر فلسفه‌ی توتونی می‌کوشید در توسعه‌ی ایده «طبیعت» موجودیتی را بیابد که انسان را در بر می‌گیرد؛ و در مورد دومی، به این دلیل که او به‌عنوان متافیزیک‌دان و اخلاق‌گرا نمی‌توانست از دست دادن مفهوم کمال‌پذیری را تحمل کند؛

در حالیکه سومی با چشم شاعرانه از هر سو پدیده‌هایی را کشف می‌کرد که به‌نظرش به رابطه‌ای اولیه میان همهٔ موجودات زنده اشاره داشتند و می‌ترسید مبدا کشفش به نیستی انتزاعی تبخیر شود اگر این رابطه به‌عنوان پدیده‌ای برخاسته از تبار مستقیم نگریسته نشود. اینگونه است که چنین اندیشه‌هایی پدید می‌آیند. در ذهن‌هایی با چنین گستردگی خارق‌العاده‌ای چون گوته، هردر و کانت جا برای مفاهیم بسیار متفاوت در کنار هم وجود دارد؛ آنها را می‌توان با خدای اسپینوزا مقایسه کرد که جوهر یگانه‌اش خود را همزمان در اشکال گوناگون متجلی می‌سازد؛ در اندیشه‌های ایشان دربارهٔ دگرذیسی، خویشاوندی و توسعه، نمی‌توانم چیزی بیابم که با دیدگاه‌های دیگر ناسازگار باشد و بر این باورم که آنها جزم تکامل [یا فرگشت] امروزی ما را همانگونه که جزم ثبات نوعی را رد کردند رد می‌کردند^{۱۱}. در جایی دیگر مجدداً به این نکته برمی‌گردم. اکثریت قریب به اتفاق مردم با آن فعالیت مورچه‌وار خود از اینکه به چیزها چنین بدیع بنگرند کاملاً عاجزند؛ قدرت مولد تنها می‌تواند توسط تخصص‌گرایی ساده و سالم ایجاد شود. نظامی آشکاراً ناسالم همچون نظام داروین دقیقاً به دلیل «عملی بودن» خود، تأثیر بسیار قدرتمندتری نسبت به ژرف‌ترین تأملات اعمال می‌کند. و به این ترتیب دیده‌ایم که ایدهٔ تکامل خود را چنان توسعه داده است که از زیست‌شناسی و زمین‌شناسی به همهٔ

حوزه‌های اندیشه و تحقیق گسترش یافته، و مست از موفقیت چنان سلطه‌ای اعمال کرد که هر کس به آن سوگند یاد نمی‌کرد نادان انگاشته می‌شد. من در اینجا به فلسفه همه این پدیده‌ها نمی‌پردازم؛ تردید ندارم که روح انسان به‌عنوان یک کل خود را به‌گونه‌ای مناسب بیان می‌کند. با اینحال می‌توانم این سخن گوته را اقتباس کنم که «آنچه به‌ویژه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد مردم هستند، توده‌ای بزرگ، وجودی ضروری و اجتناب‌ناپذیر» و اینگونه باور خود را که مردان بزرگ در واقع گل‌های تاریخ هستند و نه ریشه‌های آن، پایه‌گذاری و تبیین کنم. و از این‌رو مناسب می‌دانم قرنی را نه چندان با برشمردن مردان برجسته‌اش، بلکه با تأکید بر جریان‌های ناشناسی به‌تصویر بکشم که این قرن نشان ویژه و مشخص خود را در مراکز گوناگون زندگی اجتماعی، صنعتی و علمی از آنها گرفته است.

نبوغ

با اینحال یک استثنا وجود دارد. زمانی که با قدرت صرف مشاهده، مقایسه، محاسبه، یا فعالیت اختراعی، صنعتی یا فکری که برای بقا دست‌وپنجه نرم می‌کند سروکار نداریم و با فعالیتی صرفاً خلاق روبرویم، آنگاه [آنگونه که گفته گفت] شخصیت همه چیز است. تاریخ هنر و فلسفه تاریخ افراد منحصر به فرد است، تاریخ نوابغ واقعاً خلاق. در اینجا هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد. هرآنچه خارج از این در حوزه فلسفه به دست آید (و بسیاری از مطالب مهم نیز اینگونه به دست می‌آید) به علم تعلق دارد؛ در هنر به هنر مکانیکی [صرفاً متکی بر قواعد] تعلق دارد، یعنی به صنعت.

من بر این نکته هرچه بیشتر تأکید می‌کنم، زیرا امروزه سردرگمی تأسفباری در اینباره حاکم است. مفهوم «نبوغ» و به دنبال آن خود این واژه در قرن هجدهم پدید آمد؛ آنها از ضرورت داشتن یک عبارت خاص برای «ذهن‌های به‌طور ویژه خلاق» ناشی شدند. کانت، این متفکر بزرگ توجه ما را به این واقعیت جلب می‌کند که «بزرگترین کاشف در حوزه علم تنها از نظر درجه با انسان معمولی تفاوت دارد، اما نابغه از سوی دیگر از نظر نوع متفاوت است».

این سخن کانت بدون شک منصفانه است، اما ما یک استثنا قائل می‌شویم و آن هم اینکه واژه «اثر نبوغ» را (چنان که ناچاریم) به هر آفرینشی که در آن تخیل نقشی سازنده و غالب ایفا می‌کند تعمیم می‌دهیم، و در این زمینه نابغه فلسفی همان جایگاه نابغه شاعرانه یا پیکرتراش را سزاوار است. در اینجا بگذارید بگوییم که به واژه فلسفه معنای وسیع و کهنش را می‌دهم که نه تنها فلسفه انتزاعی عقل بلکه فلسفه طبیعت، فلسفه دین و تمام اندیشه‌ای که تا حد یک فلسفه زندگی بالا می‌رود را در بر می‌گیرد. اگر واژه نبوغ قرار است معنایی داشته باشد باید آنرا تنها در مورد مردانی به کار ببریم که ذخیره فکری ما را برای همیشه با آفرینش‌های قدرتمند تخیل خود غنی کرده‌اند، اما این باید در مورد همه آنها بدون استثنا قابل اعمال باشد. نه تنها ایلید و پرومته در بند، ستایش صلیب و هملت، بلکه جهان ایده‌های افلاطون و جهان اتم‌های دموکریت، عبارت «تَت توم آسی» [یا آن تو هستی] در کتاب چاندوگیه و نظام آسمانی کوپرنیک نیز آثار نبوغ جاودانند؛ زیرا درست به همان اندازه که ماده و نیرو نابودناشدنی‌اند، جرقه‌های نوری که از مغز انسان‌های صاحب نیروی خلاقه می‌تابد نیز فناپذیرند؛ آنها هرگز از نمایاندن نسل‌ها و ملت‌ها به یکدیگر باز نمی‌ایستند؛ و اگر گاه برای مدتی رنگ می‌بازند، هنگامی که به چشم خلاق بر خورد می‌کنند بار دیگر به روشنی می‌درخشند. در سال‌های

اخیر کشف شده است که در اعماق اقیانوس در جایی که نور خورشید نفوذ نمی‌کند ماهی‌هایی وجود دارند که این جهان تاریک را به‌طور الکتریکی روشن می‌کنند؛ حتی به این ترتیب است که شب تاریک معرفت بشری توسط مشعل نبوغ روشن می‌شود. گوته مشعلی با فاوست خود روشن کرد، کانت مشعلی دیگر با مفهومش از ایده‌آلیسم استعلایی زمان و مکان؛ هر دوی اینها آفرینندگانی با قدرت تخیل بزرگ بودند و هر دو مردانی نابغه. نبرد مکتبی درباره‌ی آن اندیشمند کونیگزبرگی [یعنی کانت]، نبردهای میان کانتی‌ها و ضدکانتی‌ها به اندازه‌ی کار منتقدان پرشور فاوست به‌نظر من اهمیت دارد؛ سفسطه‌گری منطقی در اینجا چه فایده‌ای دارد؟ «حق داشتن» در چنین موردی چه معنایی دارد؟ خوشا به حال آنها که چشم دیدن و گوش شنیدن دارند! اگر مطالعه‌ی سنگ، خزه و جانوران میکروسکوپی، ما را از شگفتی و تحسین پر می‌کند پس چه فروتنانه باید به بزرگترین پدیده‌ای که طبیعت به ما ارزانی می‌دارد بنگریم؟ به نبوغ.

تعمیم بخشی‌ها

در اینجا باید نکته‌ای نسبتاً مهم را اضافه کنم. هرچند قرار است به‌طور ویژه به گرایش‌های کلی پردازیم، نه به رویدادها و شخصیت‌ها، با اینحال نباید از خطر تعمیم‌های بیش از حد غافل شد. ما بسیار مستعد آنیم که پیش از موعد نتیجه‌گیری کنیم و همین گرایش است که باعث می‌شود انسان‌ها اغلب به اصطلاح برجستگی به قرن نوزدهم بچسبانند، با اینکه به‌خوبی می‌دانند که به‌کلی غیرممکن است با یک کلمه واحد هم به خودمان و هم به گذشته انصاف دهیم. چنین ایده‌ثابتی برای ناممکن ساختن فهم روشن از توسعه تاریخی کاملاً کافیست.

برای نمونه، قرن نوزدهم را اغلب «قرن علوم طبیعی» می‌نامند. وقتی به یاد می‌آوریم که قرن‌های شانزدهم، هفدهم و هجدهم در همین حوزه به چه دستاوردهایی رسیده‌اند بی‌تردید باید پیش از اعطای چنین عنوانی به قرن نوزدهم درنگ کنیم. ما تنها به ساختن ادامه داده‌ایم و با کوشش خود چیزهای زیادی کشف کرده‌ایم، اما اینکه آیا می‌توانیم به کوپرنیک و گالیله، به کپلر و نیوتن، به لاوازیه و بیشا ([پدر بافت‌شناسی نوین] که در سال ۱۸۰۲ [در ۳۰

سالگی] درگذشت) اشاره کنیم دست کم برای من جای تردید دارد. کار کوویه [بنیانگذار دیرینه‌شناسی] به‌راستی به درجه‌ای از اهمیت می‌رسد که شایسته توجه فلسفی است، و قدرت مشاهده و اختراع مردانی چون بونزن (شیمیدان) و پاستور به‌گونه‌ای شگفت‌آور به نبوغ نزدیک می‌شود؛ از شهرت جاودان برخوردارند مردانی چون لویی آگاسی، مایکل فارادی، یولیوس روبرت مایر، هاینریش هرتز و شاید چند تن دیگر؛ اما دست کم باید بپذیریم که دستاوردهای آنها از دستاوردهای پیشینیان‌شان فراتر نمی‌رود. چند سال پیش، استاد دانشگاهی از دانشکده پزشکی که در کار نظری و عملی شهرتی نیکو داشت به من گفت: «در مورد ما دانشمندان امروزی مسئله چندان بر سر پیچ‌وتاب‌های مغز نیست، بلکه بر سر پشتکار است». به‌راستی که تواضعی بیجا خواهد بود و بزرگ کردن موضوعی ناچیز اگر قرن نوزدهم را «قرن پشتکار» بنامیم. به‌ویژه که عنوان [طنزآمیز] «قرن چرخ‌غلطان» نیز قطعاً به همان اندازه برای دوره‌ای که راه‌آهن و دوچرخه را پدید آورده موجه خواهد بود. از آن بهتر، مسلماً، عنوان کلی «قرن علم» است که بدان معناست که روح تحقیق دقیق که نخستین بار توسط راجر بیکن تشویق شد تمامی رشته‌های مطالعه را زیر یوغ خود درآورده است. با اینحال، این روح چنانچه موضوع به‌طور کامل بررسی شود خواهیم دید که نتایج شگفت‌آور کمتری در

حوزه علوم طبیعی که در آن از کهن‌ترین ایام مشاهده دقیق اجرام آسمانی بنیان همه دانش‌ها را تشکیل می‌داد به بار آورده، تا در حوزه‌های دیگر که روش‌های خودسرانه تا آن زمان در آنها رواج داشت. شاید توصیف درست و مناسبی از قرن نوزدهم (هرچند نامانوس برای اکثر افراد تحصیل کرده) این باشد که آنرا «قرن زبان‌شناسی» بنامیم. زبان‌شناسی تطبیقی که نخستین بار در پایان قرن هجدهم توسط کسانی چون ویلیام جونز [ملقب به جونز ایرانی]، آنکتیل دو پرون [نخستین مترجم اروپایی اوستا و کلمه «آریایی»]، برادران شگل [که به کلمه «آریا» بار نژادی دادند]، برادران گریم، ووک کاراجیچ [پدر مطالعات فولکور صربی] و دیگران پدید آمد در طول تنها یک قرن پیشرفتی کاملاً استثنایی کرد. شناخت پیکره و تاریخ زبان نه تنها به معنای روشن‌سازی انسان‌شناسی، قوم‌شناسی و تاریخ است بلکه به‌طور ویژه به معنای تقویت ذهن‌های انسانی برای دستاوردهای نوین است. و در حالیکه زبان‌شناسی قرن نوزدهم به این ترتیب برای آینده کار می‌کرد گنجینه‌های دفن‌شده گذشته را نیز بیرون کشید که از ارزشمندترین دارایی‌های بشر است. نیازی به احساس همدلی با این بازی بودایی مآبی تنبلان نیمه‌فرهیخته نیست تا به روشنی تشخیص دهیم که کشف آموزه الهی خرد هندیان باستان یکی از بزرگترین دستاوردهای قرن نوزدهم است که برای تأثیرگذاری بر

دوران‌های دوردست مقدر شده است. به این، شناخت شعر و اسطوره‌شناسی توتونی باستان نیز افزوده شده است. هرآنچه که به تقویت فردیت اصیل یاری رساند یک لنگر استوار واقعی است. آن سلسله درخشان از دانشمندان توتونی و هندی نیمه‌خودآگاهانه کار بزرگی را در لحظه مناسب به انجام رسانده‌اند؛ اکنون ما نیز «کتاب‌های مقدس» خود را داریم که آنچه می‌آموزند زیباتر و والاتر از آن چیزی است که عهد عتیق ارائه می‌کند. ایمان به قدرت خود که تاریخ قرن نوزدهم به ما می‌دهد، با این کشف توانایی مستقل ما برای رسیدن به بسیاری از والاترین چیزها که تاکنون رابطه‌مان با آنها از نوع انقیاد بود تا حد غیرقابل محاسبه‌ای تشدید شده است؛ به‌ویژه اسطوره استعداد ویژه یهودی برای دین سرانجام از میان رفته است؛ و بابت این، نسل‌های آینده مدیون قرن نوزدهم خواهند بود. این یکی از بزرگترین و ژرف‌ترین دستاوردهای زمانه ماست و به این ترتیب عنوان «قرن زبان‌شناسی» تا اندازه‌ای موجه خواهد بود. در این زمینه، از پدیده مشخص دیگری از قرن نوزدهم یاد کردیم. رانکه پیش‌بینی کرده بود که قرن ما قرن ملیت خواهد بود؛ این پیش‌بینی سیاسی درستی بود زیرا هرگز پیش از این ملت‌ها این‌چنین روشن و مشخص به‌عنوان واحدهای متخاصم در برابر یکدیگر قرار نگرفته بودند. با اینحال، این قرن همچنین به قرن نژادها تبدیل شده است و این در واقع در درجه

نخست نتیجه ضروری و مستقیم علم و تفکر علمی است. پیش از این در آغاز این مقدمه گفتم که علم پیوند نمی‌دهد بلکه جدا می‌کند. آن گفته در اینجا با خود تناقض ندارد. کالبدشناسی علمی چنان شواهد قطعی از وجود ویژگی‌های جسمانی که نژادها را از یکدیگر متمایز می‌کنند ارائه داده است که دیگر نمی‌توان آنها را انکار کرد؛ زبان‌شناسی علمی تفاوت‌های بنیادی میان زبان‌های گوناگون کشف کرده است که نمی‌توان پلی میان آنها زد؛ مطالعه علمی تاریخ در شاخه‌های گوناگونش نتایج مشابهی به بار آورده است به‌ویژه با تعیین دقیق تاریخ دینی هر نژاد که در آن تنها عام‌ترین مفاهیم کلی می‌توانند توهم شباهت را پدید آورند، در حالیکه تحول بعدی همواره مسیرهای مشخص و به‌شدت واگرا را دنبال کرده و هنوز هم دنبال می‌کند. این به اصطلاح یگانگی نسل بشر هنوز به‌عنوان فرضیه‌ای محترم شمرده می‌شود، اما تنها به‌عنوان باوری شخصی و ذهنی که از هرگونه بنیان مادی بی‌بهره است. ایده‌های قرن هجدهم درباره برادری ملت‌ها قطعاً بسیار نجیبانه بودند اما از نظر سرچشمه صرفاً عاطفی؛ و در برابر این ایده‌ها که سوسیالیست‌ها هنوز به آنها چسبیده‌اند و چون نیروهای ذخیره در جنگ می‌لنگند، واقعیت خشن به‌تدریج خود را به‌عنوان نتیجه ضروری رویدادها و پژوهش‌های زمانه ما تحمیل کرده است. عناوین بسیار دیگری وجود دارد که

می‌توان به نفع آنها سخن گفت؛ روسو پیش از این به‌گونه‌ای پیشگویانه از «قرن انقلاب‌ها» سخن گفته بود، دیگران از قرن رهایی یهودیان، قرن الکتریسیته، قرن ارتش‌های ملی، قرن مستعمرات، قرن موسیقی، قرن تبلیغات و قرن اعلامیه عصمت پاپ سخن می‌گویند. اخیراً کتابی انگلیسی دیدم که در آن قرن نوزدهم به عنوان قرن دینی توصیف شده بود و من نتوانستم کاملاً با این گفته مخالفت کنم؛ زیرا آدولف بیر نویسنده «تاریخ تجارت جهانی» قرن نوزدهم را قرن «اقتصادی» می‌داند در حالیکه پروفیسور فریدریش پاولسن در کتاب خود با نام «تاریخ آموزش‌های عالی» (چاپ دوم، جلد دوم، ص ۲۰۶) آنرا در تقابل با قرن فلسفی که پیش از آن بوده است، قرن تاریخی می‌خواند، و عبارت گوته «قرنی به غایت فرزانه» را نیز می‌توان به همان اندازه دربارهٔ قرن نوزدهم به کار برد که دربارهٔ قرن هجدهم. اما هیچ‌یک از این تعمیم‌بخشی‌ها ارزش واقعی ندارد.

قرن نوزدهم

این ملاحظات مرا به پایان این مقدمه کلی می‌رساند. اما پیش از نوشتن آخرین سطر می‌خواهم خود را مطابق رسمی دیرینه تحت حمایت مردانی بسیار محترم قرار دهم.

لسینگ در «نامه‌هایی پیرامون تازه‌های ادبی» [هفته‌نامه‌ای که با موسی مندلسون و فریدریش نیکولای تاسیس کرد] می‌نویسد که «تاریخ نباید خود را درگیر حقایق ناچیز کند، نباید حافظه را سنگین کند بلکه باید فهم را روشن سازد». به‌طور کلی این اظهارنظر زیاده‌گویی است. اما در مورد کتابی که به تاریخ‌نگاران خطاب نشده بلکه مخاطبش خواننده تحصیل کرده غیرمتخصص است، این گفته کاملاً موجه است. روشن ساختن فهم، نه آموزش به معنای واقعی کلمه بلکه القا کردن، برانگیختن افکار و نتیجه‌گیری‌ها هدف من است. برداشت گوته از وظیفه تاریخ‌نگار تا اندازه‌ای متفاوت از برداشت لسینگ است. او می‌گوید «بهترین چیزی که از تاریخ به دست می‌آوریم شور و شوقی است که برمی‌انگیزد». من نیز این سخنان را در طول کار خود در نظر داشته‌ام؛ زیرا متقاعد شده‌ام که فهم، هرچند به‌خوبی روشن شده باشد اگر با شور و

شوق همراه نباشد فایده چندانى ندارد. فهم، ماشین است؛ هرچه جزئیات آن کامل تر باشد، هرچه هر بخش به نرمی در کنار دیگری جای گیرد کارآمدتر خواهد بود، اما تنها بالقوه چنین است، زیرا برای به کار افتادن به نیروی محرکه نیاز دارد و نیروی محرکه همان شور و شوق است. با اینحال شاید پیروی از اشاره گوته و شور و شوق یافتن نسبت به قرن نوزدهم دشوار باشد، صرفاً به این دلیل که خودبینی چیز پستی است؛ ما می خواهیم خود را به شدت بیازماییم و تمایل داریم خود را دست کم بگیریم نه اینکه برای خود ارزشی بیش از آنچه هستیم قائل شویم؛ باشد که نسل های آینده ما را با ملایمت بیشتری قضاوت کنند. اما شور و شوق یافتن برای من دشوار است زیرا عنصر مادی در این قرن بسیار غالب است. درست همانگونه که نبردهایمان عموماً نه با برتری شخصی افراد بلکه با شمار سربازان، یا به عبارت ساده تر با مقدار غذای توپ پیروز شده اند، به همین سان نیز گنجینه های طلا و دانش و اکتشافات انباشته شده اند. چیزهای مادی از نظر تعداد و حجم افزایش یافته اند و انسان ها جمع آوری کرده اند اما غریب نکرده اند؛ و این، به هر حال گرایش عمومی بوده است. قرن نوزدهم اساساً قرن انباشت، عصر گذار و موقتی بودن است؛ از جهات دیگر، نه ماهی است و نه گوشت؛ میان تجربه گرایی و روح گرایی، لیبرالیسم کوچه بازاری (چنان که به طور طنزآمیزی نامیده شده) و تلاش های

بی‌اثر محافظه‌کاریِ سالخورده، خودکامگی و آنارشیسیم، آموزه‌های عصمت [پاپ] و احمقانه‌ترین ماتریالیسم، یهودپرستی و یهودستیزی، و حکومت میلیونر و حکومت پرولتاریا سرگردان است. ویژگی مشخص قرن نوزدهم نه ایده‌ها، بلکه دستاوردهای مادی است. اندیشه‌های بزرگی که اینجا و آنجا سر برآورده‌اند، آفرینش‌های توانمند هنر، از بخش دومِ نمایشنامهٔ فاوست تا پارسیفال [آخرین اپرای واگنر] شهرت جاودان برای مردم آلمان به ارمغان آورده‌اند، اما اینها برای زمان‌های آینده‌اند. پس از انقلاب‌های بزرگ اجتماعی و دستاوردهای فکری مهم (در پایان قرن هجدهم و طلوع قرن نوزدهم) باید دوباره مادهٔ اولیه برای توسعهٔ بعدی جمع‌آوری می‌شد. و به این ترتیب این توجه بیش از حد به ماده، زیبایی را تقریباً به کلی از زندگی تبعید کرد؛ در حال حاضر شاید هیچ انسان وحشی یا دست‌کم نیمه‌متمدن وجود نداشته باشد که به گمان من در محیط خود زیبایی بیشتر و در کلیت هستی خود هماهنگی بیشتری از تودهٔ عظیم اروپاییان به اصطلاح متمدن نداشته باشد. بنابراین گمان می‌کنم لازم است در تحسین پرشور خود از قرن نوزدهم میانه‌رو باشیم. از سوی دیگر یافتن شور و شوق مورد اشارهٔ گوته آسان است، به محض اینکه نگاه‌مان نه فقط بر یک قرن بلکه بر تمام آن «جهان نوین» می‌افتد که قرن‌هاست به آرامی در حال گسترش است. قطعاً ایدهٔ رایج «پیشرفت»

به هیچ وجه پایه فلسفی استواری ندارد، چرا که زیر این پرچم تقریباً تمام متاع پوچ و دورریختنی زمانه ما حرکت می کند؛ گوته که هرگز از اشاره به شور و شوق به عنوان عنصر محرک در سرشت ما خسته نمی شود با این حال باور خود را این گونه اعلام می کند که «انسان ها عاقل تر و فهیم تر می شوند اما نه بهتر و شادتر و نیرومندتر، یا اگر چنین شوند تنها برای مدتی است»^{۱۲}. اما چه چیزی می تواند والاتر از کار آگاهانه به سوی چنین دوره ای باشد که در آن، حتی اگر تنها برای مدتی، بشر بهتر و شادتر و نیرومندتر خواهد بود؟ و هنگامی که قرن نوزدهم را نه به عنوان چیزی منزوی بلکه به عنوان بخشی از یک دوره زمانی بسیار بزرگتر می نگریم به زودی درمی یابیم که از دوران بربریت که به دنبال سقوط جهان کهن پدید آمد و از جوشش وحشی ای که در اثر برخورد نیروهای متخاصم پدید آمده بود، قرن ها پیش سازمان دهی کاملاً نوینی از جامعه انسانی شروع به توسعه کرد و جهان امروز ما به جای آنکه نقطه اوج این تکامل باشد صرفاً یک مرحله گذار را نشان می دهد، یک «ایستگاه میانی» در این سفر طولانی و خسته کننده. اگر قرن نوزدهم واقعاً یک نقطه اوج بود، آنگاه نگاه بدبینانه به زندگی تنها نگاه موجه می بود؛ دیدن اینکه پس از همه دستاوردهای بزرگ در حوزه های فکری و مادی هنوز شرارت ددمنشانه این چنین گسترده است و فلاکت هزاران بار افزایش یافته

می‌توانست ما را تنها به بازگویی این دعای ژان ژاک روسو وادارد: «ای خدای قادر، ما را از علوم و هنرهای زیانبار پدران مان رهایی بخش! بار دیگر نادانی، بی‌گناهی و فقر را به ما ارزانی دار، به‌عنوان تنها چیزهایی که می‌توانند خوشبختی بیاورند و در نظر تو با ارزشند!». با اینحال اگر چنان که گفتم در قرن نوزدهم مرحله‌ای گذار را ببینیم، اگر نگذاریم با رؤیاهای «دوران‌های طلایی» یا با توهمات آینده و گذشته کور شویم، اگر نگذاریم با تصورات آرمانشهری از پیشرفت تدریجی بشر به‌عنوان یک کل و از ماشین سیاسی که به‌طور آرمانی کار می‌کند در قضاوت صحیح خود گمراه شویم، آنگاه در این امید و باور خود موجهیم که ما مردم توتونی و مردمان تحت تأثیرمان به سوی فرهنگی هماهنگ و نوین پیش می‌رویم که به‌مراتب زیباتر از هر آن چیزی است که تاریخ از آن سخن گفته است، فرهنگی که در آن انسان‌ها باید واقعاً «بهتر و شادتر» از آنچه که هستند باشند. شاید گرایش آموزش مدرن به معطوف داشتن پیوسته‌نگاه به گذشته امری تأسفبار باشد، اما این مزیت را دارد که نیازی نیست شیلر باشیم تا همچون او احساس کنیم که «هیچ انسان مدرنی نمی‌تواند با یک آتنی برای کسب جایزه کمال انسانی رقابت کند»^{۱۳}. به همین دلیل است که اکنون نگاه خود را به آینده‌ای معطوف می‌کنیم که ویژگی‌هایش برای ما شروع به نمایان شدن کرده، چنان که

به تدریج از اهمیت واقعی دوران کنونی که هفتصد سال اخیر را در بر می گیرد آگاه می شویم. ما با آتنی رقابت خواهیم کرد و جهانی را تشکیل خواهیم داد که در آن زیبایی و هماهنگی هستی، همچون جهان آنها به استفاده از برده ها و خواجه ها و حبس زنان وابسته نباشد! می توانیم با اطمینان امیدوار باشیم چنین می کنیم، چرا که می بینیم این جهان به آرامی و با دشواری، در حال سر برآوردن پیرامون زندگی کوتاه ما است. و این واقعیت که این روند به گونه ای ناخودآگاه رخ می دهد هیچ اهمیتی ندارد؛ حتی تاریخ نگار نیمه اسطوره ای فنیقی سانخونیاتون در نخستین بخش از کتاب اول خود هنگامی که از آفرینش جهان سخن می راند، می گوید: «خود چیزها، با این حال از خاستگاه خود بی خبر بودند». همین امر امروز نیز صادق است؛ تاریخ بی پایان این سخن مفیستو [شیطان نمایشنامه فاوست] را تصویر می کند: «گمان می کنی پیش می بری، در حالیکه پیش برده می شوی». بنابراین هنگامی که به قرن نوزدهم می نگریم، که قطعاً بیش از آنکه پیش براند پیش برده شد و در بیشتر موارد به میزانی تقریباً خنده دار از مسیرهایی که در ابتدا قصد دنبال کردن آنها را داشت منحرف شد، نمی توانیم از احساس لرزشی برخاسته از تحسین صادقانه و شور و شوقی نزدیک به آن خودداری کنیم. در این قرن مقدار عظیمی کار انجام شده است، و این بنیان همه آن «بهتر و شادتر شدن» است؛ این اخلاق

عصر ما بود، اگر بتوانم چنین بیان کنم. و در حالیکه کارگاه ایده‌های خلاقانه و بزرگ ظاهراً بی‌ثمر بود، روش‌های کار [یا به اصطلاح مُتد] به شیوه‌ای که تا آن زمان بی‌سابقه بود تکامل یافتند.

قرن نوزدهم قرن پیروزی روش است. در این، می‌توان بیش از هر سازمان سیاسی پیروزی اصل دموکراتیک را دید. انسان‌ها بدین وسیله به عنوان یک کل یک پله بالاتر رفتند و کارآمدتر شدند. در قرون گذشته تنها افراد نابغه و بعدها تنها افراد بسیار با استعداد می‌توانستند کاری انجام دهند؛ اما اکنون به لطف روش، همه می‌توانند. آموزش اجباری و به دنبال آن مبارزه ضروری برای بقا، امروزه هزاران نفر را به روش مجهز کرده است تا آنها را بدون هیچ استعداد ویژه‌ای قادر سازد در کار مشترک نسل بشر به عنوان تکنسین، صنعتگر، پژوهشگر طبیعت، زبانشناس، تاریخ‌نگار، ریاضیدان، روانشناس و غیره شرکت کنند. تسلط بر چنین حجم عظیم مواد در چنین فاصله زمانی کوتاهی در غیر این صورت کاملاً غیرقابل تصور می‌بود. فقط در نظر بگیرید که صد سال پیش چه چیزی «زبانشناسی» نامیده می‌شد و «پژوهش تاریخی» واقعی کجا بود؟ در همه حوزه‌هایی که بسیار دور از علم قرار دارند با همان روح مواجه می‌شویم؛ ارتش‌های ملی جهانی‌ترین و ساده‌ترین کاربرد روش هستند و خاندان هوهنتسولرن از این جهت دموکرات‌های قرن نوزدهم

به‌شمار می‌روند که برای دیگران در به‌کارگیری روش الگو و راهگشا شده‌اند؛ با به‌کارگیری روش در حرکت دست و پا، اما درعین‌حال روش در آموزش اراده، اطاعت، وظیفه و مسئولیت. در نتیجه، مهارت و وظیفه‌شناسی (متأسفانه نه همه‌جا اما در بسیاری از حوزه‌ها) به‌طور قطعی افزایش یافته است و ما امروزه از خود و از دیگران بیش از روزگار کهن توقع داریم؛ به‌نوعی یک بهبود فنی عمومی رخ داده است، بهبودی که حتی به عادات تفکر انسان‌ها نیز گسترش می‌یابد؛ این بهبود شرایط به‌سختی می‌تواند بر اخلاقیات بی‌تأثیر باشد، برای مثال لغو برده‌داری انسان در خارج از اروپا (دست‌کم در معنای رسمی و پذیرفته‌شدهٔ واژه) و آغاز جنبشی برای حمایت از حیواناتِ دربند نشانه‌هایی بسیار مهم‌اند.

و به این ترتیب باور دارم که با وجود همهٔ تردیدها، نگرشی منصفانه و سرشار از عشق به قرن نوزدهم هم باید «فهم را روشن سازد» و هم «شور و شوق برانگیزد». برای شروع، ما تنها مبانی آنرا بررسی می‌کنیم، یعنی «مجموع همهٔ آنچه پیش از این رفته است»؛ آن گذشته‌ای که قرن نوزدهم با زحمت اما پیروزمندانه خود را از آن آزاد کرده.

پایان پیش‌گفتار

یادداشت‌ها

^۱ این باور رایج در روزگار جوانی من بود که تمام آهنگسازان بزرگ موسیقی از نژاد یهودی بودند. اما این حباب مدت‌ها پیش ترکیده است. یوزف یوآخیم که یک یهودی بود و به اندازه لرد بیکنسفیلد به ملیت خود می‌بالید یک بار اندوه خود را از این واقعیت که هرگز یک آهنگساز یهودی درجه یک وجود نداشته است به سر چارلز استنفورد [رهبر ارکستر انگلو-ایرلندی] ابراز کرد. فلیکس مندلسون [آهنگساز و نوه موسی مندلسون] نزدیک‌ترین فرد به آن جایگاه بود، و پس از او مایربر. اما در این روزگار، مندلسون با وجود تمام جذابیتش دیگر در زمره درجه یک‌ها به حساب نمی‌آید. برخی افراد گمان کرده‌اند که برامس یهودی بود و نامش تصحیفی از آبراهامز است؛ اما این نادرست است. برامس از یک خانواده سیلزی بود و در گویش سیلزی، برامس به معنای نی است (به مقاله جالبی در مجله Truth به تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۹۰۹ مراجعه شود). از سوی دیگر اما یهودی در شعر درخشید. کتاب مزامیر، بخش‌هایی از اشعیا و منظومه شبانی دلپذیر «روت» فراتر از ستایشند. کتاب ایوب توسط کارلایل به عنوان بهترین تمام اشعار ستوده شده است و به گفته چمبرلین شعر بهترین تمام هنرهاست. در هنرهای تجسمی همچون موسیقی اما یهودی نازا بوده است.

^۲ تماشای اینکه چگونه گاه‌به‌گاه امواج خروشان قدرت فکری و خلاقیت، جهان را فرا می‌گیرد شگفت‌آور است. قرن شانزدهم را به عنوان نمونه‌ای دیگر در نظر بگیرید، دوران شکوفایی هنری در ایتالیا، دوران قهرمانان اصلاح دین [یا جنبش پروتستانی]؛ چه کهکشانی از نبوغ در آنجاست! اگر بخواهیم تنها چند تن را نام ببریم: آریوستو، تاسو، کاموئنش، ماژلان، کوپرنیک، تیکو براهه، فرانسیس خاویر، ایگناتیوس لویولا، رابله، شکسپیر و فرانسیس بیکن. بهترین آثار هنر هندی در زمان سلطنت اکبرشاه گورکانی پدید می‌آیند و دمشق بهترین شمشیرهای خود را می‌سازد؛ کاشی‌های ایران و چینی چین در دوران سلسله مینگ به عالی‌ترین حد کمال خود می‌رسند؛ و در ژاپن دوردست، میوچین بزرگترین هنرمند فلزکارش [که دودمانش همچنان در این حرفه‌اند] در همان زمان که بنونوتو چلینی در فلورانس و رم کار می‌کند به فعالیت مشغول است. چنین همه‌گیری‌های نبوغ مانند آنچه در قرن‌های سیزدهم و شانزدهم رخ داد به‌راستی اسرارآمیزند. هرچند این فقط یک نکته حاشیه‌ای است اما به‌نظر من نکته‌ای درخور توجه است.

^۳ در اینجا اشاره کنم دین مسیح تنها دینی نیست که به این شیوه رنج کشیده است. هیچ چیز ساده‌تر و در نوع خود پاک‌تر از بودیسم آنگونه که بودا آنرا تعلیم داد نیست، و با اینحال ببینید راهبان با آن چه کرده‌اند! تشابه چشمگیری است.

^۴ ایمانوئل کانت، اثر چمبرلین. انتشارات بروکمان، مونیخ، ۱۹۰۵. کتابی است که چمبرلین به من گفته است خود آنرا مهم‌ترین آثارش می‌داند. این اثر به زبان آلمانی منتشر شده است.

^۵ عجیب است که از سه شاعر بزرگ انگلیسی روزگار ما، تنیسون [ملک‌الشعرا عصر ویکتوریا] که سروده‌هایش خود موسیقی‌اند هیچ آهنگی نمی‌شناخت و سوینبرن که ابیات جادویی‌اش با ریتم ملودی دل‌انگیزی خوانده می‌شوند استعداد شنیداری نداشت، در حالیکه براونینگ اندیشمند خشن و بی‌آهنگ‌ترین شاعران هرگز فرصت گوش دادن به موسیقی را در عالی‌ترین شکل آن از دست نمی‌داد.

^۶ تحت این اصطلاح، من شاخه‌های گوناگون آن نژاد بزرگ شمال اروپا را به حساب می‌آورم، چه «توتونی» به معنای محدودترِ تاسیتی این واژه [از مکتب تاسیتوس]، چه سلت‌ها، و چه اسلاوهای اصیل، برای جزئیات بیشتر به فصل ششم مراجعه کنید.

^۷ هنری تود، فرانسیس آسیزی، ص ۴.

^۸ من در اینجا به جزئیات استدلال‌های او که رنگ و بوی مکتب‌گرایی گرفته‌اند نمی‌اندیشم، بلکه به چیزهایی چون دیدگاه‌هایش دربارهٔ روابط انسان‌ها با یکدیگر (در موناشری، جلد اول، فصل‌های سوم و چهارم) یا دربارهٔ کنفدراسیون دولت‌ها می‌اندیشم که هر یک به گفتهٔ او باید فردیت و مجلس قانون‌گذاری خود را حفظ کند، در حالیکه امپراتور به عنوان «ضامن صلح» و داور در اموری که «مشترک و شایستهٔ همه» است باید حلقهٔ اتحاد را تشکیل دهد (جلد اول، فصل چهاردهم).

در موارد دیگر، خود دانته به عنوان چهره «میانی» اصیل بین دو دوره به خود اجازه می‌دهد که بسیار تحت تأثیر مفاهیم زمانه‌اش باشد و در آرمانشهرهای شاعرانه زمان خود درنگ کند. این نکته در فصل هفتم و به‌ویژه در مقدمه فصل هشتم این کتاب به‌طور کامل‌تر بحث شده است.

^۹ دانشکده الهیات تا پایان قرن چهاردهم تأسیس نشد (به گفته ساوینی).

^{۱۰} رجوع کنید به مقاله «امپراتوری شارلمانی» اثر یوهان یوزف ایگناتس دولینگر [از مخالفان جزم عصمت] در کتابش با نام «سخنرانی‌های آکادمیک»، جلد سوم، ص ۱۵۶.

^{۱۱} در این زمینه، بیان بسیار کامل کانت را که بخش پایانی قسمت «کاربرد تنظیمی ایده‌های عقل محض» در کتاب «نقد عقل محض» او [موسوم به نقد اول] را تشکیل می‌دهد، مقایسه کنید. این متفکر بزرگ در اینجا به این واقعیت اشاره می‌کند که ایده «درجه‌بندی پیوسته موجودات» از مشاهده ناشی نشده و نمی‌تواند ناشی شود بلکه از علاقه‌ای عقلانی سرچشمه می‌گیرد. «پله‌های چنین نردبانی چنان که تجربه می‌تواند به ما عرضه کند بسیار بسیار از یکدیگر دورند و آنچه را که ما تمایزات کوچک می‌پنداریم معمولاً در خود طبیعت چنان شکاف‌های وسیعی هستند که بر روی چنین مشاهداتی به عنوان مقاصد طبیعت نمی‌توانیم هیچ

فشاری بگذاریم (به‌ویژه که در میان اینهمه گوناگونی، یافتن شباهت‌ها و قرابت‌های معین همواره باید آسان باشد)». کانت در نقد خود بر هردر، فرضیهٔ تکامل را یکی از آن ایده‌ها می‌داند «که در موردشان نمی‌توان چیزی اندیشید». کانت که حتی ارنست هکل او را مهم‌ترین پیشرو داروین می‌نامد به این ترتیب تا آنجا پیش رفته بود که راه علاج سوءاستفادهٔ جزمی از چنین فرضیه‌ای را عرضه کند.

^{۱۲} [در گفتگو با] اکرم‌ان، ۲۳ اکتبر ۱۸۲۸.

^{۱۳} این جملهٔ مشهور تنها به‌طور مشروط درست است؛ من آنرا در فصل پایانی به نقدی کامل سپرده‌ام و در اینجا برای جلوگیری از سوءتفاهم به آن ارجاع می‌دهم.